

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

معجزه وصال

به قلم فیروزه شیرازی
طرح مهدیه سعدی



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان بصورت فروشی در سایت رمانکده به ادرس (www.romankade.com) قرار داده شده است و کپی از این رمان داخل سایت کانال انتشار در اپلیکیشن ها موبایل و ... به هر عنوانی ممنوع میباشد و در صورت مشاهده از سمت مراجع قضایی قابل پیگیری میباشد .

معجزه وصال

من به ویرانی برق نگاهت ایمان دارم،

من به زلزله ضربان قلبت ایمان دارم،

من به رفع عطش از جام لبثت ایمان دارم،

من به پناه آغوش امانت ایمان دارم،

مرا از دنیای مهتر محروم نساز ای جان آفرین.

فیروزه شیرازی

معجزه وصال

خودش را روی یکی از صندلی‌های خالی اتوبوس پرت کرد. کفشش را از پا آورده و پاهایش را به صندلی روبرو تکیه داد. شروع کرد به ماساژ پاهای دردناکش. ده ساعت سر پا ماندن و راه رفتن در فروشگاه دیگر رمقی در پاهایش باقی نگذاشته بود. با پیدا شدن سر و کله آن مشتری سمج هم بیش از روزهای دیگر اعصابش بهم ریخته بود. مردک خوش تیپ خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد.

_ خانم همیشه به سلیقه خودتون، یه مانتو سایز خودتون انتخاب کنید.

_ برای چه سنی؟ چه مدلی می‌خواید؟

_ فرقی نمی‌کنه.

_ یعنی چی فرقی نمی‌کنه؟ مشخص نیست برای کی می‌خواید بخرید؟

_ برای خانمم می‌خوام کادو بخرم.

_ خب سایزشون؟ رنگ مورد علاقه‌شون؟

_ نمی‌دونم! فرقی نمی‌کنه! سایز خودتون یه مانتو قشنگ انتخاب کنید.

_ باید بدونم مانتو برای چه منظوری می‌خواید؟ مجلسی باشه؟ اداری؟ یا معمولی؟ سلیقه‌ها متفاوته، چه جنسی می‌

خواید؟ همینطوری که همیشه؟

_ حتماً سلیقه تون خوبه. خیال کنید برای خودتون می‌خواید بخرید.

_ از کجا می‌دونید من سلیقه‌م خوبه؟

_ از طرز لباس پوشیدنتون.

_ من که یه مانتو ساده تیره تنمه. اجازه بدید خانم صادقی کمکتون کنه.

خانم صادقی!

_ من می‌خوام با سلیقه شما باشه.

_ خانم صادقی بهتر می‌تونه کمکتون کنه. من کارهای دیگه‌ای هم دارم. ایشون هم سائزشون با من یکیه. با اجازه.

نزدیک خانم صادقی رفته و آرام طوریکه آن مردک سمج نفهمد، گفت: خودش هم نمی‌دونه چی می‌خواد. چند تا از اون مدل‌های گرون قیمت نشونش بده، به نظر میرسه وضعش خوب باشه.

صادقی خنده‌ای کرد و گفت: ناقلا، خب تورش می‌کردی.

_ طرف زن داره. زن هم نداشت نمی‌خواستم، مال خودت نمی‌پسندم. از او فاصله گرفت و ادامه داد: برم طرح‌هام رو تموم کنم.

صادقی صدا بلند کرد و گفت: مگه تموم نشد؟

ساره هم مثل او بلند جواب داد: آخرشه، امروز باید تحویل بدم.

خانم صادقی سعی کرد چهره‌ای عادی به خود گرفته، رو به مرد گفت: بله آقا، بفرمایید. چه کمکی می‌تونم بکنم؟

ساره زیر لب شروع به غرغر کرد: مردک مزخرف. کمی به صدایش حالت زُمخت داد و گفت: یه مانتو قشنگ، سائز خودتون می‌خوام. دوباره با صدای عادی به غر زدن ادامه داد: مردیکه مسخره کرده ما رو.

فاطمه که از دور قیافه اخمالو و عصبی ساره را میدید و غرغره‌های زیر لبی‌اش را می‌شنید، با نزدیک شدنش خندید و گفت: باز کی پاچه‌ت رو گرفته؟

ساره که حسابی کفری بود و منتظر یک تلنگر برای فوران، با عصبانیت غرید: فاطمه امروز دور و بر من نچرخ وگرنه نمی‌تونم قول بدم بی‌نصیب بمونی.

فاطمه می‌دانست وقتی ساره به مرز انفجار برسد، چیزی جلودارش نیست. پس دستانش را به حالت تسلیم جلوی گرفت و گفت: باشه بابا رفتم! غذای تو رو هم گرم کنم؟

ساره در حال نشستن پشت میز و بررسی طرح‌هایش، با حالتی سرد و خشک پاسخ داد: غذام گرم کردنی نیست، کوکو داشتیم ساندویچش کردم.

غرق در تکمیل کارهای جلوی رویش و بی‌توجه به رفت و آمد اطرافش بود. اصولاً هر گاه دست به قلم میشد، برای کشیدن طرحی جدید، گویا به کل از دنیای اطرافش غافل میشد. نفهمید چند دقیقه‌ای است که همان مرد سمج، محو تماشای دست‌های ماهر و طراحی‌هایش است.

_ طرح‌هاتون خیلی زیباست. برای این کار دوره دیدید؟

ساره از این غافلگیری دلخور شده و با اخم و عصبانیت پاسخ داد: شما عادت دارید تو هر فروشگاهی میرید، به همه جا سرک بکشید و در مورد مسائلی که بهتون مرتبط نیست، کنجکاوی کنید؟

_ اصولاً نه همه جا. معمولاً جاهایی که مرتبط با کارم باشه کنجکاوی می‌کنم.

ساره دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داده و گفت: میشه بدونم ارتباط کار شما با این طرح‌ها چی هست؟

_ من یه تولیدی دارم. می‌خواستم بهتون پیشنهاد همکاری بدم.

ساره دستانش را در هوا تکان داده و دوباره مشغول کارش شد و گفت: خیلی ممنون من از کارم راضی هستم و دنبال کار جدید نمی‌گردم.

_ منظورم کار جدید نبود. فقط طرح‌هاتون رو می‌خرم.

_ ساره سرش را بلند کرد، لحظه‌ای متفکر به او زل زده و مشغول بررسی مرد شد. به نظر نمی‌رسید سن و سالش بیش از خود او باشد. بعید می‌دانست حرف‌هایش پایه و اساس داشته باشد.

دست از بررسی برداشته، چشم‌هایش را روی تصویر پیش رویش برگرداند و گفت: من فرصت اضافه ندارم براتون طرح بکشم.

_ خب همین طرح‌ها رو با قیمتی بالاتر از کسی که دارید برایش طرح می‌کشید می‌خرم. دسته چکش را از جیب بغل کتش به همراه خودکاری در آورده، روی میز دولا شده و شروع به پر کردن قسمتهای لازم شد.

ساره دست به چانه در حال تماشای او بود. وقتی به قسمت مبلغ رسید همانطور که دستش روی چک بود، سرش را بالا گرفت و گفت: چه مبلغی بنویسم.

ساره همانطور خیره نگاهش می‌کرد و سکوت کرده بود.

مرد راست ایستاد، سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: چقدر؟

ساره ناگهان از جا برخوایسته، به طرف آبدارخانه رفت و گفت: آقای غلامی؟

معجزه وصال

آقای غلامی دستپاچه از صدای جدی و با صلابت ساره بیرون آمد و در حال خشک کردن دستانش با دستمال گفت: بله خانم موحد! مشکلی پیش اومده؟

ساره کف دستش را باز کرده، مرد را نشان داد و گفت: لطفاً این آقا رو به بیرون فروشگاه راهنمایی کنید. مزاحم کارم هستن.

به سرعت عقب گرد کرد و پشت میزش قرار گرفت، تا کارش را زودتر به پایان برساند.

آقای غلامی دست پشت مرد گذاشت و با ملایمت او را به طرف در خروجی هل داد. مرد با عجله دسته چکش را از روی میز چنگ زد و گفت: آقا اشتباه شده، من قصد مزاحمت ندارم.

_ ببخشید، وقتی خانم میگن مزاحم شون هستین، من مجبورم اطاعت کنم. بفرمائید لطفاً.

_ خانم! ... آقا اجازه بدید چند لحظه. من چه مزاحمتی ایجاد کردم. خانم یه لحظه به حرفام گوش کنید.

ساره که متوجه شد مرد قصد کوتاه آمدن ندارد، سر بلند کرد و رو به آقای غلامی گفت: آقای غلامی در رو پشت سر آقا قفل کنید و اون کارت «فروشگاه تعطیل است» رو هم بذارید تا بعد نهار.

آقای غلامی گفت: چشم خانم. سپس رو به مرد کرد: دیدید چی فرمودن، پس بفرمائید.

مرد به شدت از این برخورد ناراحت شده، با تکانی خود را از دستان آقای غلامی آزاد کرد. دستی به لباسش کشیده تا آن را مرتب کند و با اخم و عصبانیت از فروشگاه خارج شد.

_ سلام مامان.

_ سلام دخترم، خسته نباشی. چقدر دیر کردی؟

در حال در آوردن مانتو شلوارش و پوشیدن لباس راحتی گفت: امروز باید حسابها رو جمع بندی می کردم. فردا قراره آقای ارجمندنیا میاد فروشگاه که دفاتر رو تحویلشون بدم، باید کامل می شدن.

به طرف سرویس بهداشتی رفته و گفت: تنهایی؟ بچه‌ها نیستن؟

_ عماد اومده بود دنبال سیما با هم برن بیرون، صبا رو هم با خودشون بردن. گفتن شام بیرون می خورن، منتظرشون نباشیم.

وقتی بیرون آمد، صبا و سیما درحالی که بلند بلند می خندیدند و حرف می زدند داخل شدند.

_ سلام آجی خانم، تازه اومدی؟ چقدر دیر کردی؟ ما گشت و گذارمون کردیم، شاممون رو هم خوردیم، تو تازه اومدی؟

مامان با اخم و تشر به سیما گفت: یواش! چه خبر تونه هر و کر راه انداختید! پس عماد کو؟

_ گفت دیر وقته، تو نیومد.

صبا با ناراحتی گفت: آجی شام نخوردی؟ اگه می دونستم برات می آوردم.

ساره مشغول لقمه گرفتن گفت: امروز کارم زیاد بود، دیر شد. حالا شانس آوردم به آخرین اتوبوس رسیدم و گرنه برگشتنم با کرام الکاتبین بود.

مامان با ناراحتی گفت: این حرفا دیگه چیه سر سفره؟

رو به آن دو گفت: شمام برید لباساتونو دربیارید، بذارید خواهرتون راحت لقمه از گلوش پایین بره. وایستادید اینجا لقمه هاش رو می شمارید؟

سیما با ناز سری گرداند و گفت: حالا دو تا سؤال پرسیدیما! چی کار به لقمه ش داریم.

_ مامان خودت نمی خوری؟

_ سرشبی بچه ها داشتن می رفتن، دلم ضعف کرد، یه چیزی خوردم. الان دیگه بخورم سنگین میشم. صبح خواب می مونم، نمازم قضا میشه.

_ می دونی نباید معده ت خالی بمونه! دوباره به مشکل می خوریا!

_ نه مادر، فکر منو نکن. دستش را جلو آورد، تکه ای نان کند و ادامه داد: بیا یه لقمه جلو چشمت می خورم، فکر و خیال منو نداشته باشی.

_ راستی سرویس آشپزخونه رو سفارش دادی بدوزن؟ صبح پول گذاشته بودم برات.

_ سرویس آشپزخونه واجب نیست. بدون اونا همیشه آشپزی کرد؟

سیما با جیغ و عصبانیت گفت: مامان چی چيو واجب نیست! همه قشنگی آشپزخونه به همین سرویس دستگیره و دم‌کنی‌هاشه. مگه میشه نباشه؟

ساره با شک به مامان نگاه کرده و گفت: مامان جریان چیه؟

مامان سرش پایین بود و با لقمه درون دستش بازی می‌کرد، که صبا گفت: برای ثبت نام کنکور پول می‌خواستم، مامان بهم داد. گفتم ثبت نام نمی‌کنم، قبول نکرد. گفت خواهرت ناراحت میشه.

سیما پشت چشم نازک کرد و گفت: پس بگو جریان چیه، مامان خانم از صبح تا حالا دمغ شده؟! در حینی که روسری درون دستش را در هوا می‌چرخاند، به طرف رخت آویز رفت و گفت: من هی میگم چرا با من چپ افتاده؟! خب بگو شوهر نکن، خلاص! دیگه این اخم و تخما واسه چیه؟!

مامان کمی صدایش را بلند کرد و گفت: من کی گفتم شوهر نکن؟ حالا همه چی تکمیل نباشه، چی میشه؟ آسمون به زمین میاد؟ از کجا بیارم؟

سیما از همانجا ادامه داد: همین دیگه! وقتی نداری در خونهت رو ببند، خواستگار راه نده! بگو ندارم جهیزیه تهیه کنم! مامان خواست باز هم جوابی بدهد، ساره دستش را روی دست مامان گذاشته و با چشم و ابرو اشاره کرد سکوت کند. آرام گفت: فکرش نکن امروز چند تا طرح کشیدم، فردا پولش رو می‌گیرم بهتون میدم.

صبا با غصه گفت: تقصیر منه! به خاطر دانشگاه قبول شدن من، تو باید این همه زحمت بکشی!

ساره نیشگون آرامی از بازوی صبا گرفته و گفت: تو غلط می‌کنی قبول نشی! با دو انگشت لپش را کشیده و گفت: صبا یه مو تو سرت نمی‌ذارم، اگه بفهمم کم کاری کردی! اگه می‌خوای خستگی به تنم نمونه، فقط قبولیت می‌تونه خوشحالم کنه.

صبا بوسه محکمی روی لپ ساره کاشته و گفت: چشم هرچی تو بگی! صدایش را آهسته کرد و گفت: امشب هم نمی‌خواستم برم، عماد و سیما هی مسخره می‌کردن، چشمت چهار تا شد انقد درس خوندی. نتونستم جوابشون رو بدم، مجبور شدم همراهشون برم.

_ اولاً به کسی ربطی نداره و نباید به خاطر درس خون بودن خجالت بکشی. دوماً چه اشکالی داره، گاهی یه استراحتی به خودت بدی؟

صبا دستش را دور گردن ساره انداخت و گفت: پس تو چی؟ تو استراحت نمی‌خوای؟

ساره بوسه‌ای به گونه صبا زده و گفت: من کارم رو دوست دارم. اونجا هستم لذت می‌برم. به من کار نداشته باش، فقط و فقط به قبولی فکر کن!

_ آخه....

_ آخه بی آخه! پاشو برو غدام ماسید. صبا دوباره ساره را بوسید و با خوشحالی گفت: ممنون آبجی گلم، جبران می‌کنم به خدا!

مامان دست روی زانوی ساره گذاشت و گفت: خدا ده برابرش رو بهت بده، عاقبت به خیر بشی.

با سختی از جایش بلند شده و به حال رفت. به سیما که مشغول صحبت با تلفن بود، گفت: مگه الان پیش هم نبودید؟ دیگه چی دارید به هم بگید؟ فکر پول تلفن رو هم بکن از کجا میاد؟

صدایم را بالا برده و گفتم: مامان کاریش نداشته باش.

لحظه‌ای بعد دوباره صدای جیغ سیما بلند شد که می‌گفت: مامان آبروم رو بردی، عماد صدات رو شنید، گفت از این به بعد تو زنگ نزن! خودم می‌زنم. فکر نمی‌کنی مامانش بشنوه این چیزا رو، چقدر حرف پشت سرمون در میارن؟

به قدری امروز خسته بود، که دیگه تحمل شنیدن این یکی به دو کردن‌ها را نداشت. سفره را جمع کرده و بعد از شستن بشقاب و قاشقش، وضو گرفته و به اتاق رفت. در را پشت سرش بست تا برای لحظاتی در اختیار خود بوده و با صدای خود خلوت کند. صدای جر و بحث‌شان همچنان ادامه داشت و میانجیگری‌اش دردی را دوا نمی‌کرد. مشغول خواندن کتاب دعا بود، مامان داخل آمد و گفت: می‌بینی این چشم سفید؟

_ مامان چرا انقدر باهات بحث می‌کنی؟ فکر این کله داغون من نیستی، فکر اون صبا بیچاره باش، تو این جنگ اعصاب چه جووری درس بخونه؟ ولش کن، سر به سرش نذار! میره دیگه پشت سرش رو هم نگاه نمی‌کنه ها! بعد حسرت همین روزا رو می‌خوری!

_ خوشبخت باشه! حسرت هیچی نمی خورم. دوباره صدایش بغض دار شده و گفت: مثل تو نشه! بختش سفید باشه، دیگه هیچی نمی خوام.

کتاب دعا را کنار گذاشته، دستش را با دو دست گرفته و گفت: کی گفته بخت من سیاهه؟ مگه همه باید شوهر کنن تا بختشون سفید باشه؟ همین که کنار شما هستم، خوشحال و خوشبختم.

_ اون خیر ندیده...

_ مامان نفرین نکن!

_ باشه ولی جیگرم آتیش می گیره. خودم مسبب این حال و روزتم.

_ بسه، برو بخواب. بذار دو خط بخونم، دارم از حال میرم.

_ بخون دخترم! بخون فدات شم! خدا خودش دری برات باز کنه!

خندید و به دعا خواندنش ادامه داد.

_ بابا این دیگه کی بود اونجا نشوندی؟ همچین رفتار می کرد انگار مالک کل اونجاست؟

حاج بابا با سر خوشی خندید و گفت: چیه نتونستی حریف زبونش بشی؟ دق و دلیت رو سر من خالی می کنی؟

_ هه! نتونستم؟ نخواستم! منو نشناخته! چون گفتید روز اول سر زده برم، نخواستم چیزی بگم وگرنه...

_ بخوای از موقعیت استفاده کنی، که معلومه! مهم بدون شناختنت بود که...

_ شما دو روز به من مهلت بده! درستش می کنم.

_ لازم نکرده!

_ من نمی فهمم، چرا شما انقدر ازش طرفداری می کنید؟

_ چون مدیریت داره، چون امین، چون بهش اعتماد دارم. مگه نمیگی چک کشیدم، بیرونم کرد. بیشتر از این؟

_ شما گفتید خرج خونواده‌ش رو میدید. شاید تا حالا حقوقی که بهش می‌دادید، کفاف زندگیش رو می‌داده و نیازی نداشتن. مگه نگفتید خواهر کوچیکترش نامزد کرده و قراره به زودی ازدواج کنن؟ پس الان به پول نیاز داره. الان وقت امتحان کردنش.

_ اصلاً چه لزومی به امتحان کردن هست؟ از این به بعد خودت به کارها رسیدگی می‌کنی. پس این چند سال اون طرف درس خوندی و برگشتی، قراره فقط پات رو بندازی رو پات و دستور بدی؟ نباید از آموخته‌هاست استفاده کنی؟

_ به موقعش از آموخته‌ها هم استفاده می‌کنم. ولی اگه قراره رسیدگی به این دم و دستگاه بعهد من باشه، می‌خوام بدونم چه کسای زیر دستم کار می‌کنن؟ باید مطمئن بشم کسای که کارهای کلیدی دستشونه درست کار می‌کنن یا نه؟

_ یعنی تو به گفته‌های من شک داری؟ این دختر از زمانیکه پدرش زنده بود، داره پیش من کار می‌کنه. من بواسطه دوستی با پدرش اینجا بهش کار دادم. خدا رحمتش کنه، مرد نازنینی بود. بعد طلاق دخترش، انگار از غصه دق کرد. در واقع دخترش و خونواده‌ش رو دست من سپرد. ولی کم‌کم که کسب و کارمون بهتر شد، از اون محل نقل مکان کردیم و دیگه نتونستم زیاد هواشون رو داشته باشم.

_ حاج بابا من چی کار به این کارا دارم، حساب دوستی شما با حساب کسب و کار جداست. من باید کلاهم رو پیام باد نبره. نمی‌تونم به حکم دوستی شما با این و اون چشم ببندم و بگم....

_ خیله خب بابا مَخَم رو خوردی. هر کاری فکر می‌کنی درسته انجام بده. انگشتش را تکان داد و گفت: ولی وای به حالت بی‌خود و بی‌جهت بخوای باعث ناراحتی و آزارش بشی! نمی‌ذارم دیگه پات رو تو اون فروشگاه بذاری. همون تولیدی و کارخونه رو بچرخون، برات کافیه.

_ کارخونه رو که امین و حامد می‌چرخونن. دیگه به وجود من نیازی نیست.

_ اتفاقاً به وجود تو خیلی نیاز هست. اونها تجربی کار یاد گرفتن، اما تو درس مدیریت خوندی. می‌خوام کارها اصولی پیش بره. برای رقابت و عقب نموندن از بازار، نیاز به نوآوری هست. من دیگه می‌خوام بازنشسته بشم و کارها رو بسپرم دست شما جوونا. اما نمی‌خوام با ندونم کاری و سهل انگاری حاصل زحمات چندین ساله‌م رو به باد بدید. من این حرفا رو به اون دو تا هم گفتم. حالا هم که تو تازه از راه رسیدی و قراره بخشی از کار رو بدست بگیری، دارم بهت میگم. هر وقت خیالم کاملاً راحت شد، می‌کشم کنار و همه چی رو می‌سپرم به خودتون. تا اون زمان من باید در جریان هر برنامه و تصمیمی که داری قرار بگیرم.

صدای مامان بدری از آشپزخانه بلند شد: بحث کار و کاسبی تموم نشد؟ این غذا یخ کرد، از دهن افتاد.

_ اومدیم حاج خانم اومدیم. بدو تا تیر و ترکش‌ها بهمون اصابت نکرده.

_ بدری خانم، دو کلوم داشتیم با پسر اختلاط می کردم. شما چرا اوقات تلخ می کنی؟

_ دو کلوم! از اون موقع این پسر پاش به خونه رسیده، یه ریز دارید گلگل می کنید. نمی دونم این دختر چه مهره ماری داره که تو انقده طرفدارشی؟

_ بنده خدا اگه مهره مار داشت، که شوهرش طلاقش نمی داد. من هم مثل دخترم بهش نگاه می کنم.

_ ببین چه پاچه ورمالیده‌ای بوده که طلاقش داده. وگرنه می‌شست سر خونه زندگیش. سرش پایین می‌نداخت، زندگیش می‌کرد.

_ خانوم وقتی چیزی نمی‌دونی، بی‌خودی پشت سر مردم صفحه نذار. چه می‌دونی اون دختر چی می‌کشیده تو زندگیش؟

_ اصلاً به من چه، هر چی! بعد رو به پسرش گفت: بریز مادر، بخور یه ذره جون بگیری. پیش اون اجنبی‌ها که نمی‌شد خرچنگ و قورباغه بخوری، گوشت به تنت نمونده.

حاج بابا و مبین با این حرف پُقی زیر خنده زدند. بدری خانم حاج و واج مانده بود، دلیل خنده‌شان چیست؟

حاج بابا گفت: خانم خرچنگ و قورباغه چیه؟ اونجا هم مثل اینجا همه چی پیدا میشه. اون جور غذاها رو هم بعضی‌ها می‌خورن نه همه.

مبین مشتش را جلوی دهانش گرفته و بعد از قورت دادن لقمه‌اش گفت: مامان بدری من که همون هیكلی هستم که قبل رفتن بودم، تغییری نکردم. تازه یه نمه عضله هم آوردم، که قبلاً نداشتم. اون وقت شما میگی لاغر شدم؟!!

مامان بدری سرش را به مبین نزدیک تر کرده و گفت: مادر چند تا دختر واست زیر سر گرفتم، پنجه آفتاب. از این هفته به نوبه خونه هر کدوم میریم خواستگاری، تا یکی پسندت بشه. نمی‌دونی چقدر نذر و نیاز کردم، یه وقت با این دخترای بی‌رنگ و رو اجنبی برنگردی اینجا.

باز هم آن دو مرد خنده‌شان گرفته، اما برای دلخور نشدن مامان بدری خود را کنترل می‌کردند. مامان بدری که جوابی نگرفته بود دوباره رو به مبین گفت: هااااا! نظرت چیه مادر؟

_ حاج خانم بذار از راه برس! یه کم خودم جَم و جور کنم، بعد واسم لقمه بییج.

_ وای! مادر الان سه هفته‌س اومدی، تازه نرسیدی که. بعد اون هم، جَم و جور کردن نمی‌خواد. تو فقط پسند کن، بقیه کارا رو بسپر به من و حاج بابا، خودمون همه چی رو جَم و جورش می‌کنیم.

مبین با خنده سری به دو طرف تکان داده و نگاهی به حاج بابا کرد، بلکه او ادامه این بحث را قیچی کند. حاج بابا که هم این سر به سر گذاشتن‌ها به مذاقش خوش می‌آمد و هم نمی‌خواست خاطر پسرش بیش از این مکدر شود، رو به حاج خانم گفت: راستی اون قواره چادری براتون آوردم، چی کار کردید دوختید؟

_ ای! خوب شد یادم انداختید، پاشم برم یه زنگ به شایسته بزنم، بگم فردا بیاد اینجا چادرم بدوزه.

_ شایسته با اون شکم گنده‌ش، چطور دولا شه برات چادر بدوزه؟ به سیمین بگو.

حاج خانم لبش را کش و قوسی داد، رو گرداند و گفت: اییی‌ی، تا وقتی دخترم هست، چه به عروس؟ من غیر دخترم نمی‌ذارم کسی برام تیکه بَبُره. دسِ هر کسی اومد نیومد داره. بعدش اونقدی ازم میاد پشت چرخ بشینم، دو تا درز بدوزم. در حین گفتن حرف‌هایش از آشپزخانه خارج شد.

مبین رو به حاج بابا با تعجب گفت: شایسته سه تا پسر ولوله زلزله داره. چهارمی رو می‌خواست چی کار؟

حاج بابا لیوان آب را سر کشید و دستانش را رو به سقف گرفت و گفت: الهی شکرت. چی بگم بابا؟ می‌گفت حامد دختر دلش می‌خواد.

_ حالا اگه دختر نشد چی؟ می‌خواد همینجور هی بزاد، بلکه یکیش دختر بشه؟

حاج بابا در حین خروج دستی به شانه پسرش زد و گفت: ما که نمی‌تونیم تو زندگیشون دخالت کنیم. بچه که نیستن بخوایم خوب و بد نشونشون بدیم.

مبین سرش را به طرف حاج بابا که قصد خروج از آشپزخانه داشت، کج کرد و گفت: حاج بابا؟

_ جانم بابا؟

مبین صدایش را پایین آورد و گفت: با این اخلاقی که مامان بدری داره، من می‌ترسم دست رو دختری بذارم. نه سلیقه‌ش تو انتخاب دختر رو قبول دارم، نه جرئت می‌کنم اسم دختری رو بیارم.

حاج بابا با لبخند رو به مبین که اخم کرده بود، گفت: ببینم پدر صلواتی! نکنه کسی زیر سر داری بروز نمیدی؟

_ نه حاج بابا، من می ترسم اصلاً به ازدواج فکر کنم. از اخلاق حاج خانم می ترسم. اون که دختر برادرش بود و هیچی از خانمی کم نداره، اینطور باهاش تا می کنه، وای به حال یه غریبه.

حاج بابا چند ضربه آرام به شانه اش زد و گفت: تو انتخاب کن! اگه دختر نجیب و شایسته ای بود، خودم برات واسطه میشم. حاج خانم با من، خوبه؟

حاج خانم که همان لحظه به آشپزخانه نزدیک شده، فقط چند کلمه آخر را شنیده بود، گفت: شایسته و حاج خانم قراره چی کار کنن؟

مبین با چشم و ابرو به حاج بابا اشاره می کرد که چیزی نگوید. حاج بابا بی توجه به بال بال زدن مبین با لبخند گفت: شایسته و حاج خانم قراره برن برای آقا مبین خواستگاری.

حاج خانم در حال گذاشتن ظرف های کثیف در سینک ظرفشویی گفت: این که خودم گفتم.

_ شما گفتی! اما قراره بری اونجایی خواستگاری که پسرت پسندش باشه نه شما.

_ این هم که گفتم. چند تا نشون کردم، هر کدوم پسندید....

مبین با عصبانیت گفت: مامان بدری! مگه می خوام برم از بزازی پارچه بخرم، که میگی نشون کردم بیسند. زن باید به دلم بشینه. باید قلبم بخوادش. باید روی یکی شناخت داشته باشم، برم خواستگاریش. همینطوری ندیده و نشناخته، برم در خونه یکی رو بزئم، بگم اومدم دخترتون ببینم، اگه پسندم شد؟ نمیشه که. اومدیم اون دختر از من خوشش اومد ولی من نه. بعد چه به حال و روز اون دختر میاد.

مامان بدری حینی که غذای اضافه را در ظرف درداری می ریخت گفت: تو غصه دل دختر مردم نمی خواد بخوری. برای هر دختری چند تا چند تا خواستگار میاد، اگه بخواد به هر کی دل ببنده و بعد جور نشه، که هی باید دلش زیر و رو بشه. تا بوده رسم همین بوده.

_ خیلی از رسم رسوما اشتباهه. چرا ما باید پیروی کنیم؟

_ مبین جان بیا بابا کارت دارم.

مبین در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت: بله، حاج بابا.

_ من فردا قراره برم فروشگاه. تو هم برو یه سر به تولیدی بزن، ببین پارچه‌ها رو بهشون رسوندن؟ اگه نه! از امین پیگیر شو، ببین چرا هنوز دستشون نرسیده.

_ چشم،... می‌گم... این دختره...

_ کی بابا جان؟

_ این خانمه! دوره‌ای چیزی دیده؟ خیلی قشنگ طرح می‌کشه!

_ یه مدت کوتاهی رفت. یعنی خودم وادارش کردم بره. اوایل می‌دیدم، وقتی بیکار میشد، یه تیکه کاغذ برمی‌داشت، روش شکل‌ها و طرح‌های مختلف می‌کشید. من اولش زیاد دقت نمی‌کردم.

یه بار تصادفاً یکی از طرح‌هاش لای دفاتر مونده بود. وقتی داشتم با امین به حساب کتابا رسیدگی می‌کردیم، سیمین طرح دید و فهمید که استعداد خوبی تو این زمینه داره. اون بود که پیشنهاد داد، بفرستیمش دوره ببینه و از طرح‌هاش برای تولیدی استفاده کنیم. الحق هم که باعث رونق کارمون شد و فروشمون بالا رفت.

_ من هم ازش قول گرفتم فقط برای ما طرح بکشه، تا حالا که به قولش پایبند بوده. در عوض برای هر طرحش مبلغی جدای از حقوقش بهش میدم. طرح‌هایی که می‌کشه همه نو و مورد پسند بازار فروش....

حاج بابا همینطور از محسنات ساره می‌گفت، اما مبین دیگر چیزی نمی‌شنید. دنبال طرح نقشه‌ای، برای به دام انداختن او بود. خودش هم نمی‌دانست چرا تا این حد مایل است او را امتحان کند؟ شاید طرفداری بیش از حد حاج بابا از او. شاید اینکه حساب و کتاب‌های فروشگاه زیر دست یک دختر غریبه و دیپلمه بود. گویا کسر شأنش میشد، حسابدار آنجا کم سواد باشد و خصوصاً یک دختر. البته دختر که نه یک زن مطلقه.

با خود که تعارف نداشت برایش چندان توفیری بین یک دختر یا زن مطلقه وجود نداشت. تنها مسئله مهم آن بود که برتری خود را نسبت به آن دختر، به حاج بابا ثابت کند؛ تا اجازه دهد حساب و کتاب فروشگاه را هم خود به دست بگیرد و از اختیارات آن دختر خارج کند. تنها دنبال یک آتو بود، که به پدرش بفماند به غریبه اعتماد بی‌جا نداشته باشد. ناگهان به یاد سیامک افتاد.

پشکنی زد، که حاج بابا متعجب گفت: تو به حرفای من گوش نمی کردی؟ یه ساعته دارم حرف می زنم.

مبین که در دنیای خودش غرق بود غافلگیر شده، مشغول خاراندن نمایشی چانه اش شد و با خجالتی ساختگی گفت: اگه اجازه مرخصی بدید برم اتاقم، تجدید قوا کنم برای فردا.

حاج بابا خندید و دستی به زانویش زده و گفت: برو پدر صلواتی که می دونم هنوز هم مثل بچگی هات بازیگوشی! تعجبم چطوری مدرک گرفتی با این سر به هوا بودنت.

مبین در حال رفتن به طبقه بالا خندید و گفت: اونجا دیگه مجبور بودیم بخونیم. با تو بمیری و من بمیرم به کسی نمره نمی دادن.

به محض ورود به اتاقش بلافاصله شماره سیامک را گرفت و گفت: به داش سیامک خودمون. حال و احوال چطور یاس؟ بد موقع مزاحم احوالات نشده باشم.

_ خب دخترم اوضاع رو براه؟ مشکلی نیست؟

_ بله ممنون.

_ بابت جهیزیه خواهرت کم و کسری نداری؟ کاری از من برمیاد؟

_ شما لطف دارید. مامان کم کم داره جور می کنه. عجله ای نیست. قرار شده عروسی شون بعد محرم و صفر باشه. دو ماه فرصت هست.

آقای ارجمندنیا (یا همان حاج بابا) در حال بلند شدن از روی صندلی گفت: در هر حال خوشحال میشم، کمکی نیاز بود رو من هم حساب کنی.

_ ممنونم، می موندید ناهار در خدمت تون باشیم. هر چند غدامون فقیرانه س.

_ این حرف نزن دختر! حالا کو تا نهار؟ چند ساعت مونده. ولی یه روز باید از حاج خانم اجازه بگیرم، پیام نهار دخترم بخورم.

_ شرمنده می کنید. دستپخت مامان، قابلیتون رو نداره.

__ پس چی الکی تعارف می کنی؟ دستپخت مامانت رو که باید تو خونه خودش بخورم.

ساره خندید و گفت: تشریف بیارید. مامان خوشحال میشه.

__ خدا پیامرزِ پدرت. بعد رفتنش انگار لطف و صفای اون محله رو با خودش برد. خدا رحمتش کنه.

ساره هر بار با یادآوری پدرش غمگین میشد و نمی توانست کلامی به زبان بیاورد. آقای ارجمندنیا که متوجه این موضوع شد، بلافاصله خداحافظی کرده و از فروشگاه بیرون رفت. ساره برای دور شدن از غم و یاد پدر به سمت مشتریها رفت تا کمکی به خانم صادقی و فاطمه هم کرده باشد. آنها هنگام شلوغی مغازه گیج شده و دست و پای خود را گم می کردند. به دلیل نزدیکی محرم به غیر از مانتو، لباسیهای مشکی دیگری هم برای فروش عرضه کرده بودند، که باعث شلوغی فروشگاه شده بود.

__ ببخشید خانم، شما حساب می کنید.

__ بله، بفرمایید در خدمتم.

__ طرح مانتوها تون خیلی متفاوت و جالب.

__ نظر لطفتون، خوشحالم مورد پسند واقع شده.

__ دوست داشتم بدونم طراحشون کیه؟

__ مگه فرقی می کنه طراحشون چه کسی باشه؟

__ نه، منظورم این، دوست دارم از نزدیک ایشون رو ملاقات کنم.

__ شما بفرمایید امرتون، به اطلاعشون می رسونم.

__ ترجیح میدم با خودشون صحبت کنم.

__ در خدمتم بفرمایید.

__ شما هستید؟ چه جالب! شما چند شغله اید؟

__ شما بازرسید؟

_ نه، صرفاً برای کنجکاوی پرسیدم.

ساره که کمی به این سؤالهای بی‌مورد مشکوک شده بود، سعی کرد دلایلش را کشف کند. به همین خاطر با جدیت پرسید: نگفتید با طراح این مانتوها چه فرمایشی دارید؟

_ بله، بله، می‌خواستم اگه امکان داره چند تا طرح برام بکشید؟

_ اونوقت چرا باید این کار رو انجام بدم؟

_ خب در قبالتش بهتون پول میدم.

_ کی به شما گفته که من حاضرم در قبال پول براتون طرح مانتو بکشم؟

_ کسی نگفته، این فقط یه پیشنهاد.

_ آخه من چند ساله دارم طراحی مانتوهای این فروشگاه رو انجام میدم. برام جالبِ تا به حال کسی سراغم نیومده بود. ولی دیروز و امروز دو نفر ازم خواستن طرح‌هام رو خریداری کنن. عجیب نیست؟

سیامک زیر لب شروع به فحش دادن به مبین کرد، که این چنین او را گرفتار کرده بود و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. دست آخر از خیر ادامه بحث گذشت و با پرداخت پول مانتوی انتخابی خانمش، بی‌نتیجه از آنجا خارج شد.

_ چی شد؟

_ چمچاره!

_ یعنی چی؟

_ یعنی بُز آوردیم!

_ بابا درست حرف بزن بفهمم چی میگی!

_ یعنی این دختر زبل‌تر از این حرفاس. فهمید یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌س. بهت گفتم صبر کن چند روز بگذره، گفتمی عجله دارم.

_ چی گفت مگه؟

_ گفت چند ساله دارم برای این فروشگاه طرح می کشم. چی شده که در عرض دو روز دو نفر اومدن ازم طرح بخرن؟

_ تو چی گفتی؟

_ چی می تونستم بگم؟ گذاشتم از فروشگاه اومدم بیرون؛ تا اوضاع خراب تر از این نشده. مجبور شدم مونا رو همراه خودم ببرم، مثلاً شک نکنه. مجبوری یه مانتو براش خریدم که رد گم کنم. پولش تو باید بدی، مونا مانتو لازم نداشت!

_ ما رو باش از کی کمک گرفتیم؟ خب یه دروغ و دغلی سر هم می کردی.

_ من چند بار تو عمرم از این کارگاه بازی ها در آوردم، که بار دومم باشه؟ تو استاد این کارایی.

_ دست شما درد نکنه. یعنی من همش دروغ و دغل به نافت می بندم دیگه، نه؟

_ منظورم این نبود...

_ خيله خب بابا، خداحافظ. دستتم درد نکنه. و بدون آنکه اجازه صحبت دیگری به سیامک بدهد، موبایلش را قطع کرد.

پوف کلاه ای کشید و گفت: نشد یه کار بهش محول کنم، درست به سرانجام برسونه. نمی فهمم چه جوری زندگی تشکیل داده. بیچاره زنش چی می کشه از دست این.

حامد به او نزدیک شده و گفت: چی واسه خودت غرغر می کنی؟ نمی خوای بری نهار؟

_ نهار؟ زوده که.

_ مادر زن جان، خانم بنده رو احضار فرمودن. باید برم برسونمش. یه دفعه نهارم بزخم تو رگ و بعد پیام به کارا برسم.

_ ببینم تمام این مدت همین جوری به کارا رسیدگی می کردی؟

حامد لبخند کج و کوله ای زد و گفت: همیشه که نه! الان وضعیت خانم بنده اورژانسی، باید در رکابش باشم. همیشه که با آژانس بفرستمش. برادر زن جان شما که داداش مهربونی هستی، بیشتر باید دلت برای خواهرت بسوزه.

مبین با حالتی تمسخر آمیز انگشت اشاره‌اش را چند بار به سینه حامد زد و گفت: تو آگه دلت برای خواهرم می‌سوخت، بعد سه تا پسر شر و شیطون، یکی دیگه تو شیکمش نمی‌کاشتی. این بهونه رو نداشتی چی می‌خواستی بگی؟

_ اوف ف...، ببینم؟! من دلم دختر می‌خواد باید به هر کسی بابتش جواب پس بدم؟

_ اختیار زندگیت دست خودت. به کسی هم لازم نیست جواب پس بدی. ولی حق نداری بابتش از کارت بزنی. کار جای خود زندگی خصوصی هم جای خود.

_ اونوقت فرق من که داماد این خاندانم، با یه غریبه چیه اینجا؟

_ فرقت اینه که تو بیشتر باید دل بسوزونی برای کار، تو بیشتر از یه غریبه باید از خودت مایه بذاری، تو بیشتر.....

_ اووووو... بسه بابا، حالا تا صبح می‌خواد برام لُغز بخونه.

حامد دو دستش را به کمرش زد و با حالتی جاهلی گفت: بین داش کوچیکه، درسته که تو پسری و سهمت دو برابره زن من. اما من هم کم برای اینجا زحمت نکشیدم. پس بهتر...

صدای زنگ موبایل اجازه گفتن ادامه جمله‌اش را نداد. با نگاه به صفحه و دیدن نام شایسته به صدایش لحنی شاد و مهربان داد و گفت: جانم خانمم.

.....

_ چشم، اومدم قربونت برم. داشتم با اخوی کوچیکه کارا رو راس و ریس می‌کردیم. تا تو لباس بپوشی، من جلدی رسیدم.

.....

_ آ قربون هیکل گرد و قلنبه‌ت.

_ با همین زبون ریختنات خواهرمُ خام خودت کردی؟

_ عرضه‌ش داشتم. تو هم می‌تونی، بکن داداش جان. حرص خوردن نداره.

_ فعلاً کارای مهمتر دارم. به وقتش تکلیف این قضیه رو هم روشن می‌کنم.

حامد نمایشی دستی به شانه مبین زد، که خاک فرضی را بتکاند و گفت: روشن کن داداش کوچیکه روشن کن! من همینجا هستم در خدمت.

_ صبا جان مادر، مطمئنی نمی‌خوای همراه‌مون بیای؟

_ بله مامان جان، گفتم که. دوستم مهدیه قرارِ بیاد با هم درس بخونیم. مامان و باباش میارنش، آخر شب هم میان دنبالش.

_ باشه مادر، مراقب خودت باش. نرید پی درس خوندن، از شامتون غافل بشید. میوه هم هست، از دوستت پذیرایی کن.

_ چشم چشم چشم.

_ ایا...، خب دلم شور میزنه، دختر جَوونُ تک و تنها بذارم خونه. این سیما هم که تا بهش حرف میزنم، به تیریح قباش بر می‌خوره.

ساره در حالیکه جلوی آینه در حال مرتب کردن روسری‌اش بود گفت: سیما چه ربطی به تنها موندن صبا داره؟

_ بهش گفتم یه امشب ما نیستیم پیش صبا بمون. گفت نمیشه، مادرشوهرم ناراحت میشه نَرَم خونه خواهرش واسه کمک. فکر می‌کنه مخصوصاً نیام. چون دخترخاله‌ش خیلی دوست داشت زن عماد بشه. حالا اگه نَرَم فکرایه پیش خودشون می‌کنن. گفتم بهش بگو خواهرم تنه‌است. گفت نمیشه. خلاصه که هی قیل و قال کرد و آخرم حرف من زمین گذاشت رفت.

_ می‌خوای من نیام! بمونم پیش صبا؟

_ نه مادر، خوب نیست. حاج آقا بنده خدا خودش زنگ زد دعوت‌مون کرد. این دو تا نیستن، تو هم نباشی که دیگه خیلی بد میشه. داری براشون کار می‌کنی خوبیت نداره دعوتشون رو نادیده بگیریم. تازه می‌گفت با دامادتون تشریف بیارید. واسه اونا عذر و بهانه دارم، میگم اختیارشون دست من نیست. ولی تو نباشی زشته.

_ لااقل یه کم دیرتر می‌رفتیم، تا مهدیه دوستش بیاد.

_ اونوقت میگن فقط واسه خوردن اومدن. مخصوصی خواستم زودتر بریم، یه کمکی بدیم بهشون. که اونم انقده دست دست کردی داره دیر میشه.

_ تقصیر من چیه؟ فروشگاه مشتری بود. نمیشد به امون خدا بذارم و بیام. منتظر بودم شوهر فاطمه بیاد. کلیدا رو بسپارم دستش.

_ باشه بریم تا دیرتر از این نشده. صبا مادر ما رفتیم. گوشی تلفن دم دستت باشه، زنگ زدیم نگی نفهمیدما؟ دلم هزار راه میره بر نداری!

_ ساره دست مادرش را گرفت، او را بیرون کشاند و گفت: بسه! چقدر حرص و جوش می خوری؟ فکر این معده درب و داغونت هم باش.

_ ای مادر ای...، مادرا همیشه حرص و جوش بچه هاشون می خورن. مگه میشه، غصه نخورد؟ مخصوصاً شما سه تا که مجبور شدم بی شوهری بزرگتون کنم. چار چشی مواظب تون باشم، مبادا آسیبی بهتون برسه.

سر خیابان ماشینی در بست گرفته تا زودتر برسند. بعد از سوار شدن مادر پرسید: حاجی می گفت پسرش از خارج اومده.. نذری امشب شون واسه سلامت برگشتن اون. تو خبر داشتی اومده؟

_ حرفش بود اما هنوز ندیدمش. می گفتن قراره از این به بعد همه حساب و کتابا رو اون به دست بگیره، ولی هنوز که خبری ازش نشده.

سر کوچه کرایه را حساب کرده و پیاده شدند. جلوی در دو نفر ایستاده و مشغول صحبت بودند. ساره هر چه نزدیکتر میرفت، تعجبش از دیدن این دو نفر در اینجا بیشتر میشد.

با نزدیک شدن ساره و مادرش، مبین متوجه شان شده و گفت: سلام معصومه خانم، خیلی خوش اومدید. راه را باز کرده و با دست اشاره کرد: بفرمایید داخل.

معصومه خانم با خوشحالی گفت: مبین جان خودتی پسرم. اصلاً نشناختمت. ماشاالله، چه قد و بالایی. اون موقع میرفتی لاغر و ریزه بودی. چقدر عوض شدی.

مبین خندید و با نگاه کوتاهی به ساره گفت: ولی من شما رو اصلاً یادم نرفته، به خاطر اینکه هر وقت توپمون میفتاد تو حیاط تون پاره شده ش رو تحویل می گرفتیم.

معصومه خانم چادرش را جلوی دهانش گرفته و با خنده گفت: مبین جان یادم ننداز. اون روزا انقدر حرص و جوش می خوردم، دیگه اعصاب برام نمونده بود، تو ببخش پسر.

ساره رو گرداند و زیر لب گفت: نه که الان حرص و جوش نمی خوری؟

مبین که متوجه اخم و ناراحتی ساره از این برخورد غیر منتظره شده بود، مجدد تعارف کرد که داخل بروند.

حیاط پر بود از خانم‌هایی که هر کدام مشغول کاری بودند. با تک تک حاضرین سلام و احوالپرسی کرده و توسط یکی از خانم‌ها به داخل دعوت شدند.

بدری خانم در آشپزخانه مشغول بود و متوجه ورودشان نشد. معصومه خانم به طرفش رفته و گفت: سلام حاج خانم، قبول باشه، چشمت روشن پسرت برگشته.

_ سلام، قبول حق. دلت روشن. تنهایی؟ دخترات نیومدن؟

معصومه خانم با دست ساره را نشان داد و گفت: دختر بزرگم اومده، دومی هم دیگه اختیارش دست ما نیست، همش پی شوهرش. کوچیکه هم امسال سال آخرشه برای کنکور می خونه، هیچ جا نمیره.

_ خوشبخت باشن عیب نداره. بفرمایید خیلی خوش اومدین.

_ کاری هست به ما بگید. گفتیم زودتر بیایم بلکه کمکی بهتون برسونیم. ولی مثل اینکه دیر رسیدیم.

_ زحمت کشیدید، حالا آماده شد برای ظرف کردن و تزئینش مزاحمتون میشیم. دخترمم پا به ماس کاری ازش بر نمیاد.

_ به سلامتی. همان لحظه شایسته در حالیکه مثل اردک راه میرفت، از آشپزخانه خارج شده و شروع به احوالپرسی کرد. چند لحظه بعد سیمین در حالیکه سینی چای را تعارف می کرد رو به ساره گفت: ساره جان دوست داری بری سر دیگ هم بزنی اگه حاجتی داری؟

ساره مردد بود و نمی دانست چه بگوید. در میان این جمع احساس راحتی نمی کرد و تنها به احترام دعوت آقای ارجمندنیا راضی به آمدن شده بود. خصوصاً در بدو ورود دیدن مبین و دوستش بیشتر اعصابش را به هم ریخته و دلش می خواست بداند هدف او از اینکه به صورت ناشناس قصد خرید طرح‌ها را داشته چه بوده! پس تصمیم گرفت به حیاط رفته، شاید بتواند از این قضیه سر در بیاورد.

نزدیک دیگ شله‌زرد سیمین رو به خانم جوانی که مشغول هم زدن بود گفت: مونا جان، میشه چند لحظه ملاقه رو بدی ساره جان هم بزنه. رو به ساره گفت: راستی ایشون خانم آقا سیامک دوست مبین هستن. و بعد رو به مونا خانم خواست ساره را معرفی کند، که مونا پیش دستی کرده و گفت: من شما رو تو اون فروشگاه مانتو دیدم درسته؟

_ بله من اونجا کار می‌کنم، ولی تعجب کردم به چه دلیل پسر آقای ارجمندنیا و همسرتون قصد خرید اون طرح‌ها رو داشتن؟

_ طرح؟ چه طرحی؟ من خبر ندارم جریان چیه؟

مبین نزدیک شده و گفت: من خود آقای ارجمندنیا هستم. در مورد طرح‌ها هم در فرصت مناسب صحبت می‌کنیم.

بدری خانم از روی ایوان صدا بلند کرد: مبین جان مادر، قربون قدت برم، بیا این ظرفا رو ببر کنار دیگ بذار. کم‌کم باید شروع کنیم. ان‌شاءالله سال دیگه همین موقع یه دیگ بار بذارم، نذر اینکه یه زن خوب و نجیب گیرت بیاد.

همه گفتند الهی آمین و ساره متعجب از آنکه دلیل این دروغ‌ها و پنهان کاری چه می‌تواند باشد؟ به رفتن او خیره ماند. لحظاتی بعد مبین سینی حاوی ظرف‌ها را کنار دیگ قرار داده و وقتی نگاه خیره ساره را روی خود دید، گفت: مشکلی پیش اومده؟

_ دارم فکر می‌کنم چه عاملی باعث شده که تظاهر کنید زن دارید و اصرار به خریدن طرح‌ها داشته باشید؟

_ گفتم که بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم.

سیامک دست روی شانه مبین گذاشته و رو به ساره گفت: سلام عرض شد خانم. بابت اون روز هم معذرت، من بی تقصیرم.

مبین عصبانی از حرف مبین غریب: فکتُ ببند سیا تا خودم نبستمش.

_ خيله خب بابا چرا داغ می‌کنی؟ می‌دونی بدم میاد سیا صدام کنی، باز می‌گه.

بدری خانم نزدیک آمده و گفت: سیامک جان، تو یه خرده این دوستت رو نصیحت کن! زودتر به فکر تشکیل زندگی باشه. هر دختری نشونش میدم یه ایرادی می‌گیره. تا نبود، غصه این خوردم مبادا با زن و بچه اجنبی برگرده. برای همین این دیگ نذر کردم. حالا هم باید غصه بخورم کی سر و سامون می‌گیره. دستش را رو به آسمان بلند کرده گفت: ان‌شاءالله سال دیگه همین موقع زن مبین بالا سر دیگ باشه و من هم به آرزوم برسم.

سیامک با خنده ان شاءالله غلیظی گفت و ادامه داد: چشم حاج خانم، خیالتون راحت، خودم ادبش می‌کنم.

مبین به سمتش حمله کرد، تا پس گردنی به او بزند. سیامک متوجه شده، جا خالی داد و پا به فرار گذاشت. مبین با عصبانیت گفت: حسابت می‌رسم. حالا واسه من سوسه می‌ای؟

ساره با بد خلقی و آهسته طوری که فقط مبین بشنود، گفت: شما طراح نقشه بودید، بعد می‌خواید حساب دوستتون برسید؟

مبین با تمسخر گفت: چه نقشه‌ای؟ همچی می‌گه نقشه! انگار نقشه دزدی از بانک کشیدم.

_ به دروغ گفتید برای کادوی تولد زخم می‌خوام مانتو بخرم! نقشه حساب نمیشه؟

مبین تحقیر آمیز نگاهش را روی قد و بالای ساره گرداند و گفت: حالا زن ندارم، چیه؟ می‌خواید شما هم تو صف منتخبین مامانم قرار بگیرید؟

ساره با اخمی غلیظ رو گردانده و گفت: هرگز! با آدم دروغ و دغل کار؟ مگه دیوونه شدم.

دوباره صدا بدری خانم بلند شد: مادر جان چی پچ پچ می‌کنی؟ اگه بحث کار؟ الان وقتش نیست. بیا کمک بده تا سرد نشده، زودتر کاسه‌ها رو پخش کنیم.

مبین نگاه چپي به ساره که مشغول تزیین کاسه‌ها بود کرده و گفت: آره بحث کار. اونم چه کاری!

مبین و سیامک مشغول پخش ظروف نذری بین همسایه‌ها شدند. حامد و امین هم با ماشین برای دوستان و آشنایان نذری می‌بردند. ساره با وسواس زیاد مشغول تزیین کاسه‌ها بود و توجهی به اطرافش نداشت. غرق در کار طراحی روی ظروف شله‌زرد شده و متوجه حضور مبین در کنارش نشد.

مبین که دولا شده بود، کاسه‌های آماده را درون سینی بچیند، کنار گوشش لب زد: همه کاره هیچ کاره! تو همه زمینه‌ها طرح‌های زیبا ارائه میدید.

ساره یکه خورده از نزدیکی ناگهانی مبین با چشمان گرد شده گفت: این الان تعریف بود یا متلک؟

_ هر جور به مذاقت خوش میاد حسابش کن.

ساره همینطور بی حرکت مانده و نمی دانست چه جوابی بدهد. مبین وقتی متوجه نگاه خیره اش به خود شد گفت: می دونم خوش تیپم، زیاد نگاه نکن تموم میشم.

ساره هم خنده اش گرفته بود و هم دوست داشت جواب دندان شکنی بدهد. اخم درهم کرده و گفت: حیف که می خوام حرمت این دیگ این شب عزیز رو نگه دارم. جوابتون باشه برای یه موقعیت مناسب.

_ حرف خودم به خودم برمی گردونی؟

_ هر جور دوست داری حساب کن.

مبین با حرص دندان به هم سایید و گفت: که اینطور!

_ مشکلی هست؟

مبین هم از حاضر جوابی ساره مات مانده بود و تصمیم گرفت بحث را ادامه ندهد. نه زمان مناسب بود برای بگو مگو و نه مکان. بعد از خالی شدن دیگ و شستن ظروف معصومه خانم و ساره چادر سر کرده و بعد از خداحافظی با خانمها که در اتاق جمع شده بودند به حیاط رفتند. مردها روی زیر اندازی که گوشه ای پهن شده بود، مشغول خوردن چای و صحبت بودند.

حاج بابا با دیدن شان بلند شده و گفت: خیلی زحمت کشیدید دستتون درد نکنه. الان دیر وقته اجازه بدید مبین شما رو برسونه.

مبین آرام طوری که بقیه متوجه نشوند، زیر لب گفت: انگار من آژانسم.

ساره که متوجه اخم و ناراحتی مبین شد، اجازه نداد مادرش حرفی بزند و قاطعانه گفت: نه حاج آقا زحمت نمیدیم. این شبها خیابونا شلوغه، ایشون معطل میشن. با اجازه.. خداحافظ و بدون توجه به مبین که با چشمانی گرد شده نگاهش می کرد، راه خروج را در پیش گرفت.

معصومه خانم اما به تعارف ادامه داد و اندکی دیرتر از منزل شان بیرون آمد. ساره کمی دورتر به انتظار مادرش ایستاده بود. معصومه خانم نزدیکش شد و گفت: این چه کاری بود دختر؟ چرا یهو گذاشتی رفتی؟ زشته حاج آقا داشت محبت....

ساره با ناراحتی حرف مادرش را برید و گفت: حاج آقا از جانب خودش داشت محبت می کرد. گل پرسر که دلش نمی خواست ما رو برسونه. برای همین زود اومدم بیرون، که نگن تعارف اومد نیومد داره.

مادر متعجب گفت: وا! چرا اینجوری حرف میزنی؟ چه می‌دونی پسرش نمی‌خواست؟

_ شما روتون طرف دیگه بود، متوجه لب و لوجه آویزونش نشدید.

چرا الکی عیب می‌داری رو پسر مردم؟ من که نمی‌خواستم قبول کنم، ولی اینطوری هم زشت شد، سرت انداختی و زود رفتی.

_ ولش کن مامان. غصه پسر مردم می‌خوری، ولی غصه دختری رو نه؟

_ چت شده یه دفعه؟ یعنی چی؟ غصه کی؟

_ هیچی مادر من، ببخشید، معذرت می‌خوام به جناب ارجمند دنیا بی‌احترامی کردم. بریم زودتر صبا تنها مونده.

دو روز تعطیلی در پیش رو بود و ساره تصمیم داشت کمی به کارهای عقب افتاده رسیدگی کند. البته بیشتر وقتش صرف دوخت و دوز رخت خواب و سایر مایحتاج جهیزیه سیما شد. توقعات پایان ناپذیر سیما که نمی‌خواست جلوی خانواده همسرش چیزی کم و کسر باشد؛ دست خالی مادر و شرمندگی‌اش از این که بیشترین هزینه توسط ساره تأمین میشد؛ فشار زیادی را به مادر تحمیل کرده و باعث دردهای گاه و بی‌گاه معده‌اش میشد. دکتر دلیل اصلی مشکلش را فشار عصبی و بی‌نظمی در غذا خوردن می‌دانست و ساره با تمام تلاشش راهی برای آرامش او نمی‌یافت.

_ مادر جون خسته شدی دخترم. پاشو یه کم استراحت کن. دیر نمیشه بقیه‌ش رو بعداً انجام بده.

ساره در حالیکه چشمانش را با دو انگشت شصت و اشاره مالش می‌داد تا از خستگی‌اش بکاهد، گفت: چیز زیادیش نمونده. بذارید تموم کنم که جمع بشه، دوباره یه روز دیگه مجبور نباشم بشینم سرش.

_ این سیما هم که عین خیالش نیست یه گوشه کار بگیره، همه رو ریخته رو سر تو.

سیما که حرف‌های مادرش را شنید، از آشپزخانه خارج شده و گفت: من که مثل ساره خانوم هنرمند نیستم. سپردم دستش که یه وقت خودم خرابکاری نکنم. دوباره به طرف آشپزخانه برگشت و با غمزه گفت: همچین بیکارم نموندم. آشپزی می‌کنم، ظرف می‌شورم.

مامان زیر لب غرغر کنان گفت: آره! گرم کردن غذای نذری و شستن دو تا قاشق هم شد کمک؟

ساره هم مثل مادرش آرام گفت: مامان چرا انقدر سر به سرش می‌ذاری؟ من که ناراحت نیستم دارم جهیزیه خواهرم رو آماده می‌کنم. شما چرا بی‌خودی حرص می‌خوری؟

__ حرص می‌خورم که بیشتر از همه زحمت می‌کشی، ولی کمتر از همه از زندگی استفاده می‌کنی؟

__ چقدر بگم من از زندگی راضیم؟ قبول نمی‌کنی که.

مامان که دوباره سر درد دلش باز شده بود، گفت: تو هر چیم بگی، تا وقتی تو رو سر خونه و زندگی خودت نبینم دلم آروم نمی‌گیره. اعتماد کردم به پسر داییم و فکر کردم مثل داییم آدم درستی. چه می‌دونستم دست بزن داره.

__ شما که تقصیری نداشتید. سالها بود از شون دور بودید. آشنایی و شناخت تون مال قدیم بود. اونها هم که شهرستان زندگی می‌کردن. زیاد نمی‌دیدشون که بخواید بفهمید پسرش چه جور آدمیه؟

بعد اون هم نشنیدید می‌گن «گیرم پدرت بود فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل» اینکه دایی آدم خوبی بود، دلیل همیشه که حتماً پسرش هم آدم خوبی باشه.

مادر که انگار موضوعی هیجان انگیز برای صحبت پیدا کرده بود تا کمی بار دلش را سبک کند، گفت: تازگی شنیدم با این زنش هم میونه خوبی نداره، ولی از سر اجبار داره باهاش زندگی می‌کنه. می‌ترسه طلاقش بده و دیگه هیشکی حاضر نباشه زنش بشه.

__ تو این روزا و شبای عزیز غیبت نکنید!

__ غیبت چیه مادرا! دارم تعریف می‌کنم چه جور زندگی می‌کنه؟

__ هر جور زندگی می‌کنه! به ما چه مربوطه؟

__ چرا مربوط نیست. زندگی تو خراب کرد، اول جوونی مطلقه شدی، مگه می‌تونم بی‌خیال باشم؟

__ چرا فکر می‌کنید فقط اون مقصره؟ ما هم باید چشم‌مون باز می‌کردیم و بدون شناخت فقط به صرف اینکه فامیله و رو باباش شناخت دارید، راضی به این وصلت نمی‌شدیم.

__ اون وقتی دید تو یه دختر کم سن و کم تجربه‌ای نباید روت دست بلند می‌کرد.

__ مامان جان بحث گذشته رو پیش نکش! خوب می‌دونی که فقط به خاطر کتک زدنش نبود که جدا شدیم.

_ مردم از گشنگی، تصمیم ندارید ناهار بخورید؟

_ برو سفره رو بنداز اومدیم. ببین سیما غذا رو گرم کرده یا خودم بلند شم.

صبا دستش را تکان داده و با تمسخر گفت: به کی سپردی غذا گرم کنه! اون الان مشغول دل و قلوه رد و بدل کردن با شوهرشه. یا غذای سوخته باید بخوریم یا فراموش کرده زیر غذا رو روشن کن و هنوز یخه. به داخل آشپزخانه نگاه کوتاهی انداخته گفت: بفرما دیدید گفتم.

مادر با سختی از جایش بلند شده و گفت: خودم الان آماده می‌کنم.

صبا زودتر وارد آشپزخانه شده و گفت: نیا مامان من انجام میدم.

مامان با دستش ساره را نشان داد و گفت: برو یه کم کمک خواهرت بده، چشمش خسته شد.

صبا از خدا خواسته کنار ساره چهار زانو نشسته و گفت: خواهری چیکار کنم؟ بعد با حسرت کارهای انجام شده خواهرش را واریسی کرده و گفت: کاشکی من هم مثل تو این همه هنر داشتم. راستی راستی از هر انگشتت یه هنر می‌ریزه.

ساره به نقطه‌ای خیره شد و آهسته گفت: آره، همه کاره هیچ کاره! انگار چندان هم بی‌ربط نمی‌گفت.

_ چی میگی خواهری؟ میگم به منم یاد میدی مثل تو هنرمند بشم؟

ساره با یادآوری حرف‌های آن روز مبین با ناراحتی پارچه‌ها را از دست صبا درآورده و درحال تا کردن‌شان با عصبانیت گفت: نخیر لازم نکرده! من هنرمند شدم به کجا رسیدم که می‌خوای مثل من بشی؟ تو بچسب به همون دَرَسِت بلکه به یه جایی برسی.

صبا لب ورچید و با دلخوری گفت: حالا چرا ناراحت میشی؟ خب مگه بده آدم همه کاری بلد باشه؟

ساره با قاطعیت گفت: آره بده. چون میشی همه کاری هیچ کاره. ولی اگه فقط یه خط بگیر و دنبال کنی میتونی تو اون راه موفق بشی و یه موقعیت مناسب برای خودت فراهم کنی. پس بهتره مثل من نشی.

دلشوره داشت و نگران بود، اما نمی‌فهمید دلیلش چیست؟ صلوات شمارش را در آورده، آنرا به انگشت انداخت و تا رسیدن اتوبوس به مقصد زیر لب ذکر گفت تا دلش آرام بگیرد.

با ورودش به فروشگاه و دیدن مبین پشت میز کارش، دلیل دل‌نگرانی‌اش روشن شد. مبین سخت مشغول بررسی دفاتر فروش و حسابداری بود. با سلام ساره سر بلند کرد و گفت: این ستون‌ها و اعداد و ارقام چی هستن؟ چرا همه چی رو من درآوردی نوشتی؟

_ حاج آقا در جریان هستن. چندین سال به همین شیوه عمل کردیم.

_ شما حسابداری خوندید؟

_ یه دوره کوتاه مدت کلاس رفتیم.

_ پس می‌دونی اصول اولیه حسابداری این که باید ستون بستانکار و بدهکار داشته باشیم. پس کو؟

_ من برای حاج آقا توضیح دادم...

_ از این به بعد باید برای من توضیح بدید. مفهومه؟

ساره بله آرامی گفت که مبین بلند تشر زد: نشنیدم؟

ساره نفس عمیق و پر صدایی گرفت و محکم گفت: بله.

_ خوبه، حالا توضیح بدید این جداول رو بر چه اساسی تنظیم کردید؟

_ من فکر کردم با این شیوه همه داشته‌ها و فروش تو یه جدول قرار می‌گیره و بهتر میشه همه چیز کنترل کرد. حاج

آقا با این شیوه موافق...

مبین با جدیت میان کلام ساره پرید و زل چشمانش گفت: از این به بعد قراره کنترل همه چیز بعهد من باشه، پس طبق اون چیزی که من میگم عمل می‌کنید.

ساره یکه خورده از عصبانیت مبین به آرامی گفت: ولی تا حالا مشکلی پیش نیومده و همه چیز به خوبی.....

مبین کف دستش را محکم روی میز کوبید و گفت: شما عادت دارید مدام کارها تون به رخ بقیه بکشید؟

_ اینطور نیست، به نظر من.....

_ نظر شما رو نمی‌خوام، کار باید اصولی پیش بره. با دست اطراف را نشان داده و ادامه داد: صاحب این دم و دستگاه من هستم و شما موظف هستید، طبق خواسته من رفتار کنید.

ساره ناراحت از رفتار تند مبین با ملایمت گفت: درسته که شما و خانوادتون صاحب این دارایی و مایملک هستید، ولی این مجوزی برای دروغ گفتن نیست.

مبین لحظه‌ای بی‌حرف ساره را نگاه کرد. گویا دنبال جوابی مناسب می‌گشت. با طمأنینه گفت: تا ته توی ماجرای اونروز در نیارید، ول کن نیستید؟

_ از دروغ متنفرم.

_ تا حالا نشده دروغ بگید؟

_ آگاهانه و عامدانه خیر.

_ خوبه، خوبه! از پشت میز بلند شده و رو در روی ساره گفت: من خواستم ناشناس و سر زده پیام و کارکنان اینجا رو کنترل کنم. باید بابت این کار (با اشاره به ساره) به یه کارمند جزء جواب پس بدم؟

_ شما در مورد کنترل امواتون مختارید، اما این مجوزی برای دروغ گفتن نیست.

مبین خیره صورت ساره بود و به این فکر می‌کرد، حاج بابا حق داشت این همه از ساره طرفداری کرده و مورد اعتمادش باشد. به یکباره نگاه گرفت و گفت: کارهای دیگه‌ای هم دارم. وقت ندارم بابت هر رفتارم به شما یا سایر زیر دستام توضیح بدم.

ساره کاملاً حس می‌کرد قصد مبین تنها تحقیر و کوچک شمردن اوست. این موضوع اشک به چشمش آورده و صدایش بغض‌دار شده بود. به سختی خود را کنترل می‌کرد، که مبین متوجه دگرگونی حالش نشود.

_ هر جور صلاح می‌دونید.

مبین حس کرد زیادی تند رفته، می ترسید به گوش پدرش رسیده و خط نشانی که برایش کشیده عملی کند. کمی نرمش به کلامش داده و گفت: فعلاً به همون شیوه سابق به کارها ادامه بدید، تا در یه فرصت مناسب بررسی بیشتری بکنم. احتمالاً آخر این فصل قراره یه جلسه با حسابدارها و مدیران بخش‌ها بذاریم، تا در مورد به روز شدن دفاتر و حساب‌ها برنامه ریزی کنیم. تصمیم دارم برای همه قسمت‌ها سیستم نصب بشه و همه حسابها رو به یه شبکه وصل کنیم. این شیوه سنتی دفتر و دستک دیگه منسوخ شده.

مبین دولا شد، کیفش را که کنار پایه‌های میز تکیه داده بود برداشت و رو به ساره که سر به زیر ایستاده بود، گفت: شما می تونید با کامپیوتر کار کنید؟

ساره سر بلند کرد با نگاه زیر افتاده، برای آنکه چشمان نم گرفته‌اش را از دید مبین پنهان کند، با صدای آهسته‌ای گفت: یه دوره‌ی...

مبین میان حرفش پرید و در حال تکان دادن سرش به پایین و بالا گفت: دوره کوتاه مدت دیدید، متوجه شدم.

یک دستش را به کمرش زده و با دقت در صورت غمگین ساره گفت: بهتر نبود به جای از این شاخه به اون شاخه پریدن...

ساره چشمان نمدارش را قفل صورت مبین کرده و گفت: وقتی در مورد زندگی دیگران شناخت ندارید، قضاوتشون نکنید! با اجازه. رو گرداند و به سمت آشپزخانه رفت.

مبین کلافه از این طرف به آن طرف می‌رفت و عصبی بود. سر در نمی‌آورد چرا همه چیز به هم ریخته. مشکل را نمی توانست پیدا کند و این کلافه‌اش کرده بود.

_ مبین سرگیجه گرفتم، بشین دیگه. با راه رفتن به جواب میرسی؟

_ می‌خوام بفهمم چرا درست از موقعی که حاج بابا کشید کنار یکی یکی مشکلات شروع شد.

_ اینطور نیست. قبل اومدن تو هم متوجه یه سری اختلاف حساب‌ها شدیم. منتها چون جزئی بود و اون موقع فقط تو تولیدی این مشکلات وجود داشت، حاج بابا زیاد پیش رو نگرفت.

مبین متعجب گفت: یعنی اول از همه تو تولیدی دزدی‌ها شروع شد؟

_ همیشه اسمش رو دزدی گذاشت. حاج بابا به خاطر اینکه اونجا زیر دست شایسته و حامد می چرخه، نمی خواست زیاد کنکاش کنه مبادا ناراحت بشن.

_ ناراحت میشن که بشن! یعنی اجازه بدیم هر کی هر کاری می خواد بکنه و ما لالمونی بگیریم. چون اونجا دست دامادمون اداره میشه، نباید حساب پس بده؟

_ گفتم که اون زمان مشکل کوچیک بود.

_ هر کی هست ذره ذره شروع کرده، تا عکس العمل ما رو ببینه. وقتی دیده کسی کاری به کارش نداره، کم کم کارش رو گسترش داده و به کارخونه هم کشیده شده.

فقط تعجبم از اینکه چرا فروشگاه بی عیب و نقص داره پیش میره؟ یه ریال هم حساباش پس و پیش نیست.

_ چی می خوای بگی؟ چرا متعجبی؟

_ دو حالت می تونه وجود داشته باشه. یکی اینکه عامل خرابکاری تو فروشگاهس و با پاک نگه داشتن حسابش، می خواد نشون بده که بی گناه و جای دیگه باید دنبال مقصر بگردیم.

دوم اینکه واقعاً بی گناه و عامل خرابکار نتونسته به اونجا نفوذ داشته باشه. برای همین همه چی پاک و درسته.

_ تو حدس میزنی کدوم یکی از این دو تا فرضیه درست باشه؟

مبین یک دست به کمر زده و با دست دیگه کمی چانه اش را خاراند. بعد از مکث کوتاهی متفکر پاسخ داد: نمی دونم. اصلاً نمی دونم. این دختره ظاهراً کارش درسته، ولی نمی تونم بفهمم داره نقش بازی می کنه یا واقعا درستکار. به هیچکس نمی تونم اعتماد کنم. حتی به حامد.

_ حامد دیگه چرا؟ خواه ناخواه بخشی از این دارایی ها به اون تعلق پیدا می کنه. چرا باید از خودش دزدی کنه؟ مثل این میمونه از این جیب برداری، بذاری تو اون جیب. مسخره س به حامد شک داری.

مبین یک دست به لبه میز تکیه داده، پنجه کفشش را متناوب به زمین می کوبید و به فکر فرو رفته بود.

_ تو همش باید یه تیک داشته باشی. سرم درد گرفت، بشین یه گوشه، درست مثل آدم فکر کن.

مبین در افکار خود غرق بود و بدون توجه به حرف امین گفت: اتفاقاً به اون بیشتر از همه شک دارم و بعدش به حسابدار کارخونه. آخر این ماه یه جلسه می‌ذاریم. یه فکرایه دارم.

_ چطور به موحد شک نداری؟

_ بعید به نظر میرسه کار اون باشه. اون با تولیدی در ارتباط هست، اما با افراد کارخونه هیچ برخورد و ارتباطی نداره. در ضمن این حساب‌سازی گسترده‌تر از اونیه هست، که یه دختر ساده و معمولی بتونه از عهده‌ش بریاد.

_ یه زن.

_ چی؟

_ میگم اون یه زن.

مبین با بهت به صورت برادرش نگاه کرد و گفت: چه فرقی می‌کنه دختر یا زن؟ نگو که به این چیزا اعتقاد داری؟

_ من هم اعتقاد نداشته باشم، تو جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که این مسئله خیلی اهمیت داره.

مبین دستش را در هوا تکان داده و روی مبل، روبروی برادرش نشست و گفت: من و تو، این جامعه رو تشکیل میدیم. اول باید از خودمون شروع کنیم، بعد از جامعه انتظار داشته باشیم.

تو واقعاً فکر می‌کنی بودن و نبودن اون پرده نازک این همه اهمیت داره؟

امین با صدای بلند شروع به خنده کرد و گفت: واقعاً که!

مبین متعجب پرسید: کجاش خنده داره؟

امین به سختی خنده‌اش را کنترل کرده و گفت: تا حالا از این دید بهش نگاه نکرده بودم.

_ این دید یا اون دید، فرقی چیه؟

_ ببینم نکنه اون طرف حسابی به خودت رسیدی؟ که اینجوری حرف می‌زنی؟

مبین سرش را به پشتی مبل تکیه داده و ساعد دستش را روی چشمانش قرار داد، تا کمی استراحت کند. به آرامی گفت: سرت به کار خودت باشه.

امین دستش را آرام روی زانوی مبین گذاشته و با بدجنسی گفت: دَمِت گرم داداش! حال و هولت رو کردی، اونوقت اومدی دَم از روشنفکری و آپ تو دیت بودن میزنی؟

مبین بدون تغییر موضعش غرید: داری بیشتر از کوپنت حرف میزنی. بذار ده دِیقه کلهم آروم بگیره. داره غُل غُل می کنه از فکرای زیاد.

امین چند بار آرام دستش را روی زانوی مبین زد و گفت: بخواب داداش کوچیکه بخواب؛ بلکه خواب حوری و پری ببینی. ما که فقط تجربه همین یه دونه حوری رو داشتیم. نمی دونیم مزه پریای جور واجور چه طوریه؟

مبین عصبانی به سمت برادرش خیز برداشت، اما او زودتر از در خارج شد. منشی با دیدن شان سریع از جا برخاسته و متعجب از دویدن ناگهانی دو برادر، با صدای لرزانی سلام کرد.

هر دو از نگاه ترسیده منشی خنده شان گرفت. مبین سعی کرد قیافه جدی به خود گرفته و گفت: شما صبح سلام کردید که! مگه تازه ما رو دیدید؟

خانم مقیمی دستپاچه و نمایشی کاغذهای روی میز را مرتب کرده و گفت: نه! چیزه! خب آخه یهو اومدید، فکر کردم...

خیله خب به کارتون برسید. راستی اون فایل هایی که خواسته بودم پیدا کردید؟

_ دارم دنبالش می گردم. به محض پیدا کردنش، می فرستم رو سیستم تون.

مبین سری تکان داده و گفت: یه نیم ساعت نه کسی مزاحم بشه، نه هیچ تلفنی وصل کنید. بگید نیستم، جلسه داره، (دستش را تکان داده) نمی دونم یه چیزی بگید.

_ بله، چشم.

_ حاج بابا شماره خانم موحد رو دارید؟

_ بله، تو دفترچه تلفن هست. به اسم صادق موحد.

_ صادق؟ تلفن خودش رو ندارید؟

_ خودش؟ منظورت موبایلش؟ نه ندارم. نمی دونم گوشی داره یا نه؟

_ مگه میشه؟ الان دیگه رفتگرا هم موبایل دارن.

_ من ازش نپرسیدم. خبر ندارم. برای چی می‌خوای؟

_ فردا جلسه‌س. در مورد اتصال به شبکه مرکزی و تنظیم سیستم حسابداری قراره بخش‌ها رو در جریان بذاریم. ولی عجیبه! یعنی تا حالا نیاز پیدا نکردید با خودش حرف بزنید؟

_ همیشه با خودش حرف زدم. یا تو فروشگاه بوده یا خونه‌ش. در دسترس بوده.

_ نه، منظورم اینه... مهم نیست. تو قسمت میم نوشتید دیگه؟

_ آره، صادق اسم پدر خدا بی‌امرزش بود. یادش بخیر اون زمان که اومدن همسایه ما شدن، بچه‌هاش همه کوچولو بودن. دختر آخریش شیرخواره بود.

حاج بابا چرخید و با لبخند رو به مامان بدری گفت: یادته بدری خانم اون موقع‌ها چقدر خونه همدیگه رفت و آمد می‌کردیم؟ شب نشینی داشتیم. آقا صادق سحرای ماه رمضان یکی یکی در خونه همسایه‌ها رو میزد، یه وقت خواب نمونیم.

حاج بابا با حسرت خاطرات گذشته را مرور می‌کرد. مبین شماره خانه موحد را در گوشی خود سیو کرده و به اتاقش رفت تا راحت‌تر صحبت کند.

_ الو...

_ بله، بفرمایید.

منزل خانم موحد؟

_ بله.

_ می‌تونم با خانم موحد صحبت کنم؟

_ کدوم خانم موحد؟

_ خانم... (مبین به قدری ذهنش درگیر مسائل بوجود آمده بود، که نام کوچک او را در آن لحظه به یاد نمی‌آورد)

_ شما اسمتون بفرمایید، من کمکتون کنم با کدوم خانم موحد کار دارید.

مبین حس کرد این دختر زبان دراز پشت گوشی قصد تمسخر او را دارد، به همین جهت با جدیت و کمی تندى گفت: ارجمندنيا هستم.

_ کدوم ارجمندنيا؟ حاج آقا که قطعاً نیستید.

_ مبین ارجمندنيا.

_ ا... شماييد، ببخشيد نشناختم. با ساره کار دارید. گوشی دستتون باشه الان صداس می کنم.

پس از لحظاتی صدای ساره در گوشی پیچید: سلام، بفرمایید حاج آقا.

مبین از لفظ حاج آقا عصبانی شده و با بدخلقی ولی آهسته گفت: بعد از این همه سین جیم کردن، آخرش نگفت کی پشت تلفن؟

ساره متعجب از شنیدن صدا و لحن تند مبین با گیجی گفت: بله، متوجه نشدم.

_ هیچی مهم نیست. این شماره‌ای که افتاده مال گوشی من. بعداً شماره موبایلتون رو برام پیامک کنید....

_ تلفن ما آیدی کالر نداره، بفرمایید یادداشت می کنم.

_ مبین طوطی وار شماره‌اش را خواند و در همان حال به این فکر می کرد، چطور در این زمانه چنین چیز ساده‌ای در خانه آنها وجود ندارد.

ساره که متوجه مکث طولانی مبین پشت گوشی شد، گفت: الو، آقای ارجمندنيا قطع کردید؟

_ نه، هستم.

_ زنگ زدید شماره موبایلم رو پرسید یا فرمایش دیگه‌ای هم هست؟

مبین با گیجی گفت: ها...؟! نه! خواستم بگم، (دوباره به حالت جدی برگشت و ادامه داد) فردا تو دفتر مرکزی جلسه مدیران و حسابدارا برگزار میشه. من فراموش کردم بهتون اطلاع بدم.

_ ولی من نه مدیرم نه حسابدار. در ضمن بخوام پیام اونجا، پس فروشگاه چی میشه؟ یعنی تعطیل کنیم؟

_ نه چرا تعطیل؟ بقیه که هستن.

_ آخه کلیدای فروشگاه دست من.

_ امم... خيله خب من به يکي از بچه‌های تولیدی میگم صبح بیدار کلیدا رو از شما تحویل بگیره و بره اونجا منتظر بمونه تا بقیه بیان. باید رأس ساعت نه تو دفتر باشید. خدا نگه...

_ ولی من آدرس دفتر مرکزی رو ندارم.

_ ندارید. چطور؟ مگه تا حالا اونجا نیومدید؟

_ یکی دوبار همراه پدرتون رفتیم اونجا، ولی خوب خاطر منمونده.

_ به گوشیم تک بزید شماره تون بیفته، آدرس میفرستم.

_ ممنون. حتماً لازم من هم باشم؟

_ فردا می بینمتون، خدا نگه دار.

_ خدا حافظ.

سیما که انگار فالگوش ایستاده بود، گفت: کی بود؟ چی کار داشت؟

_ چرا نگفتی پسرش. من گفتم حاج آقا، انگار عصبانی شد.

_ نه بابا، با منم داشت حرف میزد بد اخلاق بود. ولی عجب جذبه‌ای داره!

_ پشت گوش‌های جذبه‌ش رو از کجا دیدی؟

_ معلوم میشه خب. میگم چه جور آدمی؟

_ آدم دیگه! خودت گفتی که! بد اخلاق!

_ حتماً دخترا براش سر و دست می شکنن.

_ چی میگی تو آخه؟ ندیده و نشناخته فلسفه می بافی؟

_ خب تو بگو بشناسم.

_ تو بچسب به شوهرت. چی کار داری چه جووری؟

_ یعنی تو اصلاً بهش دقت نمی‌کنی ببینی چه تیپی؟

_ دقت کنم که چی بشه؟ چی کار به ظاهرش دارم؟

_ برای اینکه اگه خوش تیپ باشه، می‌تونم بهش نخ بدی بیاد طرفت.

_ تو به شوهرت نخ دادی بسه. من نیاز به توجه کسی ندارم. در ثانی از نظر من اخلاق و رفتار آدم مهم‌تر از تیپ و قیافه‌شون.

_ چرا؟ اشکالش چیه که ازش خوشت نمیاد؟

_ من نگفتم ازش خوشم میاد یا نه. فقط عقیده‌م رو گفتم.

_ حالا چرا این جووری میگی؟ همچی لب و لوجه‌ت کج و کوله می‌کنی. انگار درباره یه آدم چندش حرف میزنی.

_ چندش هم هست، دراز بی‌قواره.

_ سیما خندید و با تعجب گفت: واقعاً؟ قدش بلنده؟

_ بلند یا کوتاه، تو که شوهر داری، دیگه چشمت نباید دنبال مردای دیگه باشه.

_ اووو.... خُب بابا توأم. مگه می‌خوام بخورمش. یه کم اطلاعات خواستم بگیرم.

_ مامان با شماتت توپید: چی کار به پسر مردم داری؟ بلند یا کوتاه برای پدر و مادرش عزیز. مهم بخت آدم که باید بلند باشه. اطلاعات پسر غریبه به چه کارت میاد؟

_ سیما با هیجان کنار مادرش چهار زانو نشست و گفت: آخه من از اینا که شکماشون تیکه تیکه‌س خیلی خوشم میاد. به عماد گفتم بره باشگاه یه کم عضله پیدا کنه، خوش تیپ‌تر میشه.

_ خاک به سرم. چطور روت میشه اول بسم‌الله این چیزا رو بهش بگی؟ مرد باید جنم داشته باشه، جُرُزه کار کردن داشته باشه. مگه می‌خواد کشتی بگیره که عضله بخواد.

_!.... مامان! منُ بگو که میام اینا رو براتون تعریف می‌کنم. همش بزیند تو ذوق آدم.

_ خب دختر، تو وقتی به جای مردونگی این چیزا رو از شوهرت بخوای، اون هم ازت می‌خواد هر روز بَزک دوزک کنی و آلاگارسون جلوش بچرخه.

سیما از اصطلاحات مادرش خنده‌اش گرفته و گفت: اینا چیه میگی مامان. بعد هم مگه بد زن و شوهر قیافه‌شون رو اونطوری در بیارن که طرف مقابلشون دوست داره؟

_ نه، بد نیست. خیلی هم خوبه. به شرطی که اصل و اساس زندگیتون رو نذارید روی این چیزا.

خیلی سعی کرده بود که به موقع خودش را به جلسه برساند، اما منتظر ماندن برای کسی که قرار بود کلیدهای فروشگاه را تحویلش دهد و نا آشنایی به آدرس دفتر مرکزی باعث شد، دیرتر از زمان مقرر در جلسه حاضر شود.

در حالیکه دست روی سینه گذاشته بود تا نفس زدنش را کنترل کند، وارد اتاق کنفرانس شده و گفت: سلام، معذرت می‌خوام دیر کردم.

مبین با دست تک صندلی خالی انتهای میز کنفرانس را نشان داده و با اخم گفت: من از همه خواستم سر وقت حاضر بشن، ولی ظاهراً بعضی‌ها برای اتلاف بیهوده وقت دیگران ارزشی قائل نیستن.

حامد از گوشه چشم نگاهی به ساره کرده و نیشخند زد. به نظر می‌رسید، تمسخر کردن ساره توسط مبین به مذاقش خوش آمده. مبین که با دقت حرکات تک تک افراد حاضر در جلسه، خصوصاً حامد را زیر نظر داشت، صدایش را صاف کرده و توضیحاتش را شروع کرد.

_ ما با یه شرکت خدمات کامپیوتری قرارداد بستیم و قرار شده طی زمان تعیین شده، کلیه شعبی که تحت پوشش ما کار می‌کنن، به یک شبکه مرکزی که تو این دفتر قرار می‌گیره، وصل بشن. در واقع این دفتر میشه مرکز کنترل کلیه خدماتی که ما ارائه میدیم.

تا به حال چون همه چیز تحت سرپرستی پدر اداره میشد و به نوعی از شیوه‌های جدید استقبال نمی‌کردن، نخواستن امور مالی و حسابداری رو به روز کنن. ولی از این به بعد برای باقی موندن و پیشرفت در بازار رقابت باید بتونیم از شیوه‌های نوین بهره بگیریم.

به همین خاطر این جلسه تشکیل شد که هم در جریان برنامه‌های آتی قرار بگیرد. هم اینکه از نظرات و پیشنهادهای شما برای ارتقاء سطح تولیداتمون استفاده کنم؛ تا توان مقابله با کالای قاچاق و چینی رو داشته باشیم. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شده و همه به هم نگاه می‌کردند.

مبین گفت: منتظرم! کسی پیشنهادی نداره؟

حامد در حالیکه آرنجش را به لبه پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود، با لحنی تمسخر آمیز گفت: این همه بریز و بپاش چه فایده داره؟ پول مفت می‌ریزید تو حلق جوچه مهندسای دوزاری، که چهار تا کامپیوتر عَلم کنن، اونوقت فروشمون میره بالا؟ اونا چی از بازار سرمایه و فروش سرشون میشه که باعث پیشرفت بشه؟ باید دید بازار الان خواهان چیه و ما اون تولید کنیم و در اختیارشون بذاریم.

مبین خونسرد و بدون نگاه کردن به حامد با قاطعیت گفت: هدف از ایجاد شبکه منسجم حسابداری بالا بردن میزان فروش نیست. ایجاد نظم ساماندهی و کنترل بهتر اصولی‌تر تولیداتمون هست. شیوه‌های سنتی نمی‌تونه پاسخگوی روند رو به گسترش مد نظر ما باشه.

هدف من از صحبت در مورد به روز رسانی سیستم حسابداری، در جریان قرار دادن شما بود؛ نه نظر خواهی در مورد درست یا غلط بودنش. اگر نظری در مورد بالا بردن فروش دارید می‌شنوم؛ در غیر اینصورت بقیه صحبت‌هام رو ادامه بدم.

ساره بلافاصله دستش را کمی بلند کرده، که مبین با تکان سر اشاره کرد: بفرمایید.

ساره با نگاه کوتاهی به حامد که با نیشخند او را برانداز می‌کرد، گفت: بخش اعظم تولیدات ما تنها در مانتو و شلوار خلاصه شده. نزدیک ایام عید و محرم در بخش محدودی پیراهن مردانه و بلوزهای زنانه هم ارائه میشه، که فروش خوب و قابل توجهی تا به حال داشته. می‌تونیم تمرکز بیشتری روی این بخش داشته باشیم و پوشاک بچه‌گانه و مردانه رو هم به تولیداتمون اضافه کنیم و از تک بعدی بودن خارج بشیم.

مثلاً طی یکی دو ماه اخیر بیشترین درآمد ما تو فروشگاه، بابت فروش لباسهای مشکی برای ایام محرم بوده؛ که سود قابل توجهی رو عاید فروشگاه کرده. طوری که گاهی تقاضا بوده، ولی جنس مورد نظر رو نتونستیم تهیه کنیم. چون تولیدی‌مون سفارش‌های جدید رو نپذیرفت.

مبین با شنیدن این حرف با اخم و عصبانیت به حامد نگاه کرده و گفت: آقای اصلانی دلیل رد درخواست خانم موحد چی بوده؟

حامد ابتدا به لکنت افتاده و نمی دانست چگونه کارش را توجیه کند. نگاهی به حسابدار کارخانه انداخت، بلکه او کمکی در این زمینه نکند. آقای حیدریور با تک سرفه کوتاهی گفت: اجازه هست من توضیح بدم؟

مبین با حفظ اخمش رو به او کرده و گفت: بله، بفرمایید.

_ عمده تولیدات ما همونطور که خانم موحد گفتن مانتو و شلوار. بنابر این پارچه‌هایی هم که تو کارخونه تولید میشه، اغلب برای همین منظور آماده می‌کنیم. در مواردی، بنابه صلاحدید و مشورت مدیران ارشد، پیش اومده که مقدار اندکی تولیدات متفرقه هم داشتیم و در اختیار تولیدی قرار دادیم. که به خاطر محدود بودنش، لباس‌های متفرقه دوخته شده و در اختیار فروشگاه قرار گرفته. در واقع ما بنا به روند روتین عمل کردیم. گرچه تقاضا بوده ولی چون بر خلاف سیاست کلی کار ماست، نتونستیم جوابگو باشیم.

حامد با این جواب نفس آسوده‌ای کشید، که از نگاه مبین دور نماند. اما همچنان در شک و تردید به سر میبرد، که چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه پنهان است و چگونه آن را کشف کند.

_ بسیار خب، در این مورد در جلسه دیگه‌ای صحبت می‌کنیم. پیشنهاد خانم موحد قابل تأمل. آقای فرخی و آقای یزدانی شما در خصوص این موضوع اطلاعاتی جمع آوری کنید، تا در جلسه بعدی بررسی بشه.

هر دو گفتند: چشم، حتماً.

ادامه جلسه در مورد سایر برنامه‌ها و تغییراتی که قرار بود صورت بگیرد، صحبت شد و مبین تمام مدت به این فکر می‌کرد، چطور بایستی از چند و چون ماجرا سر در بیاورد. قدر مسلم به تنهایی از عهده این کار بر نمی‌آمد و ورود افراد جدید به مجموعه هم، برای کمک خواستن شک برانگیز میشد. همه به بخش‌های مربوط به خود بازگشته، تنها دو برادر به همراه دامادشان باقی مانده بودند.

حامد از جا برخاسته، با لبخند کجی رو به آنها گفت: امری نیست برادران ارجمندنیا؟ با اجازه مرخص بشم از خدمت تون!؟

امین دهان باز کرد پاسخی بدهد، که زنگ تلفن همراهش مانع شد. به محض اتصال، بله‌اش نیمه‌کاره ماند و تنها «ای وای» از دهانش خارج شد. سپس در حالیکه راه خروج را پیش گرفته بود، پشت سر هم گفت: اومدیم، نگران نباش! سریع خودمون می‌رسونیم.

مبین و پشت سرش حامد از اتاق کنفرانس خارج شدند. مبین با نگرانی پرسید: چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

امین نگاه غمگینی به حامد کرده و با ناراحتی گفت: سیمین بود، می‌گفت شایسته رو بردن بیمارستان.

حامد لبخندی زده و گفت: قربونش برم داره دنیا می‌ادا! دکتر که گفته بود دو هفته مونده؟

امین بدون پاسخ به اتاقش رفته و بعد از برداشتن کیف و سوئیچش رو به حامد گفت: زود باید بریم قراره عملش کنن، گفتن نیاز به اجازه شوهرش هست. حامد که تازه متوجه لحن ناراحت و قیافه نگران امین شده بود، گفت: عمل برای چی؟ اون که سه تا بچه دیگه‌ش رو طبیعی دنیا آورد.

امین در حال خروج رو به مبین گفت: تو بهتر همینجا بمونی. همیشه هیچکس بالا سر کار نباشه و تو این اوضاع همه چی رو به امون خدا رها کنیم. حامد رو به امین توپید: چرا جواب نمیدی؟ برای چی می‌خوان عملش کنن؟

امین با عصبانیت گفت: من چه می‌دونم! زودتر بریم تا از دست نرفته، همونجا از دکترش بپرس.

_ چی شد امین؟ چند بار تماس گرفتم. چرا جواب نمیدی؟ شایسته حالش خوبه؟ بچه‌ش چی شد؟

_ یکی یکی بپرس برادر من. بله خدا رو شکر بخیر گذشت. صبح مثل اینکه حال شایسته زیاد روبراه نبوده. سیمین کارش داشته بهش زنگ زده، متوجه میشه و فوراً می‌رسوندش بیمارستان. به مامان و حاج بابا هم می‌سپاره، برن پیش بچه‌ها تا تنها نباشن.

بهشون نگفت که حال شایسته بد شده، فقط گفت شایسته دردش گرفته، باید زود ببرش بیمارستان و الان یکی از همسایه‌ها پیش بچه‌ها هستن. زود خودتون برسونن.

_ یعنی هنوزم چیزی نمی‌دونن؟

_ حاج بابا مامان بدری رو که رسوند، اومد بیمارستان. اون موقع شایسته تو اتاق عمل بود. وقتی فهمید، مجبور شدم یه چیزایی براش بگم.

_ نگفتن چرا اینجوری شد؟

_ چیزای زیادی گفتن. ظاهراً دکتری که تحت نظرش بوده، زیاد به کارش آشنایی نداشته و نتونسته درست تشخیص بده. باید زودتر از این بچه دنیا می‌اومد و گرنه اتفاق‌های بدتری می‌فتاد.

_ حالا چگونه؟ خودش و بچه حالشون خوبه؟

_ آره خوبن. ولی حامد بی شرف وقتی فهمید این یکی هم پسرِ همچین قیافه‌ش مچاله شد. شایسته هم به خاطر عملش باید یه مدتی استراحت کنه، تا حالش رو به راه بشه.

_ اینا که سونوگرافی کرده بودن گفتن بچه دخترِ.

_ گفتم که دکترِ ناشی بوده. حامد میگه می‌خوام ازش شکایت کنم. ولی بعید می‌دونم از این عرضه‌ها داشته باشه، فقط قُپی میاد. این اگه دلش برای شایسته می‌سوخت، یه دکترِ درست و حسابی می‌بردش. نه پیش یکی از این قابله‌های از رده خارج شده.

_ چی شده بابا؟ چرا انقدر درهم برهم و آشفته‌ای؟ کاری از من برمیاد؟

مبین که سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم بسته بود، متوجه نزدیک شدن حاج بابا نشد. با حرف او چشم باز کرده و صاف نشست.

با انگشت شصت و اشاره شروع به ماساژ چشمانش کرده و گفت: واقعیتش نمی‌خواستم تا مشکل حل نشده، چیزی بهتون بگم. ولی حالا که پرسیدید باید بگم یه کم کارها گره خورده.

آهی بلند کشیده و ادامه داد: اولش خواستم چند تا حسابدار استخدام کنم تا مشکل رو پیدا کنن، ولی سیامک منصرفم کرد. گفت اگه کسی که داره خرابکاری می‌کنه، متوجه بشه قبل از اونکه بتونید مدرکی علیه‌ش پیدا کنید، ردش رو از بین می‌بره و دیگه دستتون به جایی بند نیست. باید بی سر و صدا و آروم دنبالش باشیم. نمی‌دونم چی کار کنم.

_ امین یه چیزایی بهم گفته بود. اما فکر کردم بهترِ بذارم بعهده خودت، به هر حال از این به بعد خودت باید به همه کارها رسیدگی کنی.

مبین کمی دولا شده و آرنجش را به زانوهایش تکیه داده، سرش را میان دو دست گرفته و گفت: گیج شدم، نتونستم کاری از پیش ببرم، نمی‌دونم به کی اعتماد داشته باشم؟ کی ممکنه دستش تو کار باشه؟ به تنهایی هم نمیشه! امین هم خیلی وارد نیست.

_ چرا از خانم موحد کمک نمی‌گیری؟

_ خانم موحد؟! مگه می تونه!؟

_ آره، قبلا هم برای حسابرسی پایان سال چند باری کمکم کرده. من به اون بیشتر از هر کس دیگه ای اعتماد دارم.

مبین متفکر با چشمانی ریز شده، حاج بابا را نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت: اگه نتونست چی؟

_ اگه نتونست ضرر نکردی! این دختر لیاقتش رو داره، کار بالاتری بهش داده بشه. خودم تصمیم داشتم بیمارم تو دفتر، کمک حالم باشه. ولی وقتی صحبت برگشتن تو میون اومد، دیدم با خیال راحت می تونم بکشم کنار و کل کارها رو به تو بسپارم. می تونی موقتاً ازش بخواهی تا حل مشکل تو دفتر کار کنه.

_ دربارهش فکر می کنم. تو جلسه امروز هم پیشنهاد خوبی داد. به فرخی و یزدانی گفتم در موردش بررسی کنن، اگه بشه عملیش کنیم.

_ استعداد خوبی داره، اما چون درست هدایت نشده هدر رفته. در مسیر مناسب نتونسته قرار بگیره. شرایط زندگی و خونوادگیش باعث شده نتونه یه راه صحیح رو انتخاب کنه و تا آخرش بره.

_ اتفاقاً برای من هم عجیبِ چرا تو زمینه های مختلف کار کرده و یه خط رو نگرفته و دنبال کنه؟ حتی ازش پرسیدم! ولی گفت وقتی از زندگی دیگران چیزی نمی دونی قضاوت نکن. مگه چی بهش گذشته؟ سنی نداره که بخواد تجربه های تلخی رو تو زندگیش گذرونده باشه.

_ سختی کشیدن به سن و کمیتش نیست، به کیفیت بستگی داره.

_ یعنی چی نمی فهمم؟

_ برای درک میزان رنج و سختی آدم ها، هیچ ترازو و معیار عادلانه ای وجود نداره. همیشه یه قانون کلی پیدا کرد و باهاش مقدار غم و غصه افراد رو اندازه گیری کرد. مثلاً همین خواهرت امروز زایمان کرده! فکر می کنی سختی هایی که برای حاملگی و زایمان هر کدوم از بچه هاش داشته یکسان بوده؟ یا فکر می کنی میزان دردی که هر زن موقع وضع حمل تحمل می کنه، با زن های دیگه برابر و یکسان.

می تونی اندازه گیری کنی، هر زن برای دنیا آوردن بچه اش چه درجه سختی متحمل میشه؟ آیا به فرض بتونی یه نمره ای براش تعیین کنی، نمره همه زن ها یکسان و مشابه میشه؟ در مورد تمام مشکلات زندگی همین طور. یکی معلول میشه و به راحتی با معلولیتش کنار میاد و حتی می تونه تو یه زمینه هایی پیشرفت کنه. اما یه نفر دیگه با همون معلولیت مشابه منزوی و افسرده میشه.

معجزه وصال

یکی به عشقش نمیرسه خودکشی می‌کنه، یکی دیگه یه مدتی ناراحتی می‌کشه و بعد، از اون رابطه‌ی بی‌سرانجام، درس عبرت می‌گیره و میره دنبال یه رابطه بهتر و منسجم‌تر. پس خیلی عوامل می‌تونه تعیین‌کننده کیفیت رنج و عذاب‌بایی باشه، که هر فرد متحمل میشه

_ حالا کیفیت یا کمیت سختی‌هایی که خانم موحد کشیده چه جوریه؟

_ من حق ندارم زندگی خصوصی دیگرانُ بازگو کنم. شاید ناراحت بشه. البته من هم فقط در حدی که پدر خدابیامرزش برام تعریف کرده، مختصری می‌دونم. بعد فوتش هم ارتباط کم شد و تنها کاری که ازم برمیومد استخدام دخترش بود. هر وقت می‌پرسم کاری داری بگو کمکت کنم می‌گه نه، خودمون انجام میدیم.

_ سلام، بفرمایید.

_ ارجمندنیا هستم.

_ بله شماره‌تونُ سیو کردم، بفرمایید.

_ زنگ زدم بگم یکی از بچه‌های تولیدی رو می‌فرستم اونجا به جای شما. شما هم برای یه مدتی اینجا به کارتون ادامه میدید.

_ جسارتاً می‌تونم دلیلش رو بپرسم؟

_ خواهرم زایمان کرده و باید مدتی استراحت کنه. آقای اصلانی هم فعلاً درگیر مراقبت از خواهرم هستن. برای همین نیاز به نیرویی داریم، که توانایی کنترل امور رو داشته باشه. پدر شما رو پیشنهاد دادن.

ساره با حالتی استفهامی گفت: بله، پس پیشنهاد حاج آقا بوده. چشم، حتماً. من رو حرف ایشون حرف نمی‌زنم. دفاتر حساب‌ها رو هم در اختیارشون بذارم.

مبین که از لحن حرف زدن ساره ناراحت شده بود، با بدخلقی گفت: اگه کسی اونجا هست که از نحوه کار شما سر در میاره بسپرید بهش، اگه نه...

_ بله، هست. فاطمه... نه، ببخشید خانم اکبری در مواقعی که من نمی‌تونستم انجام می‌دادن، اطلاع دارن.

_ خوبه، پس همه چیز رو بسپريد دست ايشون و بگيد از فردا تمام مسئوليت‌هاى شما با ايشون. خودتون هم يه دريست بگيريد و مستقيم بيايد اينجا تا مثل دفعه قبل دير نكنيد.

ساره حس كرد كه قصد تلافى لحنش را دارد، پس با چشـمى غليظ صحبت را خاتمه داد. بعد از صحبت با فاطمه و خداحافظى با بقيه بدون آنكه منتظر آمدن فرد مورد نظر باشد، با آژانس به سمت دفتر مركزى حركت كرد.

مبين از شنيدن صدای بحث كنجكاو شده و بيرون رفت. ساره جلوى ميز خانم مقيـمى ايستاده و خانم مقيـمى بى تفاوت مشغول انجام كارش بود. رو به منشى گفت: چى شده؟ چرا خانم موحد رو راهنمايى نكرديد به دفتر؟

مقيـمى بلافاصله ايستاد و با لـكنت گفت: ب... ببخشيد، من.. من نمى دونستم.. شما منتظر ايشون هستيد.

مبين از اين كنايه و حرف دو پهلو برافروخت و گفت: نيازى نمى بينم بابت كارهام به شما توضيح بدم؟

بعد در اتاق را بيـشتر باز كرده و با حفظ همان اخم و دراز كردن دستش، داخل اتاق را به ساره نشان داد و گفت: بفرماييد داخل.

ساره با قدم‌هايى محكم ولى باطمـآينه وارد اتاق شد. مـبين پشت ميزش قرار گرفته و با دست مبل روبرويش را نشان داده و گفت: بفرماييد لطفاً.

وقتى ساره روى مبل نشست، به صورتش خيره شد و گفت: بر خلاف دفعه قبل زود رسيديد. ديرتر از اين منتظر اومدنتون بودم.

ساره كه انتظار نداشت، تأخير دفعه قبل را يادآورى كند، درصدد توضيح برآمده و گفت: دفعه قبل آقايى كه قرار بود كليدها رو از من بگيره، دير رسيدند و من هم به مسير آشنايى كامل نداشتم، تا دفتر رو پيدا كنم زمان برد. ولى امروز براى اونكه تجربه قبلى تـكرار نشه، منتظر اون آقا نمودم و با آژانس اومدم، كه قطعاً هزينه‌ش بعهده شركت خواهد بود.

مبين متعجب از صراحت كلام و قاطعيت او، با چشمانى گرد شده و به آرامى گفت: به حسابدارى ميگم، همراه حقوقتون پرداخت كنن.

سعی کرد به خود مسلط شده و در هیبت ریاست فرو رود. نگاه از ساره گرفت و خود را با کاغذهای پیش رویش مشغول نشان داد. در همان حال توضیحاتش را شروع کرد: همونطور که پشت تلفن گفتم نیاز هست، در مدت نبود آقای اصلانی یک نفر کنترل کارها رو به دست بگیره. اما این فقط ظاهر قضیه است و من از شما می‌خوام هر کس در این مورد از شما سؤال کرد، همین رو بگید.

سرش را بلند کرده، انگشتانش را در هم قفل کرد، آرنجش را روی میز قرار داده و با جدیت ادامه داد: دلیل اصلی اومدن شما این که یه مدتی هست به اختلاف حساب برخوردیم و ترازهای مالی با هم همخوانی ندارن. اگه بخوام حسابدار استخدام کنم، ممکنه فرد خاطی متوجه بشه و قبل از پیدا شدن مدرک، ردش رو پاکسازی کنه.

پس باید اینکار بدون جلب توجه انجام بشه. واقعیتش من به هیچکس اعتماد ندارم بغیر از برادرم. اون هم چون اطلاعات کافی در زمینه حسابداری نداره، نمی‌تونه کمکش چندان مفید باشه. در ضمن رسیدگی به کارهای کارخونه فرصتی براش باقی نمیداره. من از شما می‌خوام مدتی توی تولیدی مشغول باشید و سعی کنید بدون جلب توجه سر نخعی پیدا کنید.

_ شما که به کسی اعتماد ندارید، چطور از من کمک می‌خواید؟

_ پدر خواستن از شما کمک بگیرم. شما هم با پیدا کردن مقصر، می‌تونید اعتماد رو جلب کنید!

_ جلب اعتماد شما چه کمکی به من می‌کنه؟

مبین غافلگیر از سؤالش با تعلل گفت: اگر موفق به پیدا شدن خرابکار بشیم، هم پست بالاتری بهتون تعلق می‌گیره و هم حقوقتون افزایش پیدا می‌کنه.

ساره کمی به فکر فرو رفت و بعد از لحظاتی گفت: من با حاج آقا قراری داشتم، که برای تولیدی طرح مانتو بکشم و ایشون در ازای طرح‌ها مبلغ جداگانه‌ای به من می‌دادن. من به این کار علاقه زیادی دارم و مایلیم باز هم ادامه بدم.

_ اگه به کار اصلی تون لطمه نزنه، موردی نیست. طبق همون توافق که با پدرم داشتید، حق الزحمتون پرداخت میشه.

ساره از جا بلند شده و گفت: بسیار خب، اما من بر خلاف شما بهتون اعتماد می‌کنم و همین قرار لفظی رو می‌پذیرم. البته تنها به اعتبار حاج آقا، چون شناختی در مورد شما ندارم، جز چند خاطره گنگ از بچگی. از کی می‌تونم کارم رو شروع کنم؟

مبین که با حرف ساره به یاد بازی‌های دوران کودکی افتاده بود و سعی می‌کرد با جستجو در آنها، کودکی ساره را به یاد بیاورد، با صدای ساره به خود آمد.

_ آقای ارجمندنیا؟!_

_ بله؟_

_ گفتم از کی می‌تونم کارم رو شروع کنم؟_

مبین از جا برخاسته و در حال مرتب کردن میزش گفت: امروز خودم میرسونم تون، تا هم به همکارا معرفی تون کنم و هم اطلاع بدم، قراره برای مدتی اونجا مشغول باشید.

_ ولی من با همکارای تولیدی آشنایی دارم. کافیه تلفنی به خانم طالبی اومدم اطلاع بدید. مسیر رو هم بلدم، چون اونجا زیاد رفتم.

مبین متعجب از شنیدن حرف‌های ساره گفت: چطور؟ مگه قبلا اونجا کار می‌کردید؟

_ خیر، چون بعضی از طرح‌هایی که می‌کشم، نمی‌دونن چطور باید پیاده کنن یا الگوش رو در بیان. من هم بارها مجبور شدم، برم اونجا یا تلفنی با خانم طالبی مدام در تماس باشم.

مبین خیره به ساره با بهت ادامه داد: شما خیاطی هم بلدید؟!

ساره که از قیافه متعجب مبین خنده‌اش گرفته بود، تا خواست چیزی بگوید، مبین همزمان با تکان دادن سرش به پایین و بالا، همراه او زمزمه کرد: یه دوره کوتاه مدت، بله متوجه شدم. ظاهراً در مورد شما این ضرب‌المثل به حقیقت پیوسته که «از هر انگشتش یه هنر می‌ریزه» خوش به حال مادر شوهر تون.

ساره دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند، پر صدا خندید و گفت: چه ربطی به مادر شوهر داره؟

_ خب همیشه مادر شوهرها دنبال یه عروس واسه پسرانشون می‌گردن. کمی صدایش را نازک کرده و با حرکاتی که به دست و سرش می‌داد، گفت: یه عروس می‌خوام مثل پنجه آفتاب، که از هر انگشتش یه هنر بباره.

بعد با حالت عادی به صورت ساره که همچنان طرح لبخندش را حفظ کرده بود، نگاه کرد و گفت: درست نمیگم؟

ساره سری به دو طرف تکان داده و گفت: شما هم می‌تونید دوبلور خوبی بشید. تغییر صداتون عالیه؟

مبین خواست جوابش را بدهد، که در با تقه‌ای باز شده و منشی با سینی چای داخل آمد.

مبین از این سر خود عمل کردنش ناراحت شده و توپید: من چایی خواستم؟

_ نه... گفتم، گلو تون خشک شده... زیاد صحبت کردید...

با اخم گفت: مگه آقای مرادی نیستن؟

_ چرا!... خواستم بهشون زحمت ندم.

با عصبانیت صدا بلند کرد: لازم نکرده! هر کس باید وظایف خودش انجام بده. در ضمن دفعه بعد تا اجازه ورود ندادم، داخل نمی‌یاید. این سینی رو هم برگردونید، خانم موحد دارن میرن.

خانم مقیمی که انتظار این همه توپ و تشر در قبال خود شیرینی‌اش را نداشت، سرافکننده از اتاق خارج شد. مبین با برداشتن سوئیچ و موبایلش به طرف در رفته، آن را تا انتها باز کرد و رو به ساره گفت: بفرمایید.

ساره دوباره خواست بگوید: خودم....

مبین میان حرفش پرید و یک کلام گفت: می‌رسونم تون.

در ماشین گرچه بسیار معذب بود، چون مجبور شد روی صندلی جلو بنشیند، اما با خود گفت: «الحق که چه ماشین نرم و راحتی». دلش می‌خواست ساعت‌ها آنجا بماند. عطر شیرین مبین، صندلی راحت، حرکات نرم و آرام ماشین، که مثل گهواره تکانش می‌داد، او را به خلسه برد.

مبین که زیر چشمی او را می‌پایید و متوجه شده بود خوابش گرفته، پخش را روشن کرد. با انتخاب آهنگی شاد و ملایم، باعث هوشیاری ساره شد.

نگاه کوتاهی به ساره انداخته و گفت: اشکال نداره روشن کردم؟ اگه ناراحتتون می‌کنه خاموشش کنم؟

_ نه، مشکلی نیست؟

_ جسارتم می‌تونم یه سؤال خصوصی بپرسم؟ البته اگه ناراحت نمی‌شید؟

_ شما پرسید، اگه دیدم ناراحتتم می‌کنه، جواب نمیدم.

مبین با لبخندی سرش را تکان داده و گفت: که اینطور!

وقتی مکث مبین طولانی نیست، سرش را به طرف او گردانده و گفت: منصرف شدید؟

_ دوست داشتم بدونم دلیلش چیه، که وقتی تو محیط کار تون هستید، با مانتو و مقنعه می چرخید، ولی بیرون که می رید چادر سر می کنید؟ مردای توی کوچه و خیابون با مردای توی محیط کار چه تفاوتی دارن؟

_ یه کم توضیحش سخته. یعنی دلایلم برای خودم قابل قبول و کافی، ولی شاید شما رو قانع نکنه.

_ اگر ناراحت تون نمی کنه، بگید شاید قانع شدم.

_ معمولاً تو محیط کار چون یه فضای بسته و محدود، کمتر پیش میاد نگاهها و رفتار افراد غریبه آزار دهنده باشه. در مورد همکاران هم که به مرور آشنایی و صمیمیت بوجود میاد و جو محترمانه‌ای که ایجاد میشه کسی رو ناراحت نمی کنه.

ولی تو فضاهای عمومی، افراد مختلفی با عقاید و افکار متفاوت می چرخن، که همیشه در میون اونها احساس راحتی کرد. چادر سر کردن باعث امنیت و آرامشم میشه. حس می کنم از نگاهها و رفتار نامناسب اونها حفظم می کنه.

_ جالب! واقعیش هیچوقت به طور جدی در مورد حجاب فکر نکرده بودم. از بچگی می دیدم مادرم چادر سر می کنه، بعد هم خواهرم. برام عادی بود. ولی وقتی شما رو دیدم، که تو محیط کار و بیرون متفاوت هستید، برام سؤال پیش اومد. امیدوارم ناراحت تون نکرده باشم.

_ نه، برعکس! دوست دارم در مورد این مسائل صحبت کنم.

_ واقعاً طرز فکر شما جالبه. فکر می کردم خوشتون نمیاد در مورد عقاید تون با کسی حرف بزنید.

_ تا وقتی ربطی به مسائل خصوصی زندگیم پیدا نکنه، می تونم ساعتها بدون خستگی در مورد عقاید و اعتقاداتم صحبت کنم و حتی مباحثه کنم. دوست دارم اگه عقایدم مثبت، به دیگران انتقال بدم و اگر غلط و اشتباه با دلایل منطقی، قانع بشم و کنارشون بذارم.

مبین سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و گفت: خوبه! خیلی خوبه که تا این حد منطقی هستید. پس لازم شد در یه فرصت مناسب در مورد همین حجاب، بیشتر صحبت کنیم.

_ خوشحال میشم. می تونید به اتفاق حاج آقا و حاج خانم تشریف بیارید منزل مون. چون به پدرتون قول دادم یه روز دستپخت مامان رو بخورن.

با ورود به تولیدی ساره گرم و صمیمانه مشغول سلام و احوالپرسی شد. با صدای سلامی به عقب برگشت و با دیدن پسرک جوان، اخم درهم کشید و گفت: موسوی! من یه ساعت پیش به تو گفتم برو فروشگاه تو هنوز اینجایی؟ خوبه خانم موحد منتظر تو نموندن.

_ الان داشتم می رفتم، کار پیش اومد.

_ هر کاری هم پیش اومد می داشتی برای بعد، اورژانسی که نبود! اون دفعه هم به خاطر دیر کردن تو خانم موحد دیر به جلسه رسیدن و من جلوی جمع به ایشون اعتراض کردم چرا دیر کردید. حالا باید در حضور همون جمع ازشون معذرت بخوام تا من رو ببخشن.

موسوی سر به زیر انداخت و زیر چشمی ساره را می پایید. در همان حال گفت: ببخشید. معلوم نبود این ببخشید برای ساره بود یا مبین؟

ساره در حالیکه دستش در دست خانم طالبی بود و لبخند بزرگی بر لب داشت، گفت: نیازی نیست آقای ارجمندنیا. آقای موسوی هم منبعد سعی می کنه بدقولی نکنه، وگرنه خودم مجبور میشم یه جریمه براشون در نظر بگیرم.

مبین سری تکان داد و گفت: همینطوره! تا نرفتی بگم از این به بعد تمام هماهنگی های این بخش با خانم موحد هست و تا وقتی نگفتن تو فروشگاه به کارت ادامه میدی.

موسوی اعتراض کرد: ولی آقا من کار اینجا رو بهتر از عهدهش بر میام. همیشه همینجا بمونم؟

_ چه فرقی داره اینجا و اونجا؟ حالا فعلاً برو که ظهر شد، تا بعد ببینم چی میشه. نه، صبر کن! بیرون منتظر باش کارت دارم.

بعد از رفتن موسوی خانم طالبی با خنده رو به مبین گفت: آخه یکی از دخترای خیاط دلش رو برده، برای همین نمی خواد دل بکنه از اینجا. من هم نمی دونستم شما ازش خواستید بره فروشگاه وگرنه زودتر راهیش می کردم.

قبل از جواب دادن مبین، ساره با هیجان گفت: جداً! موسوی که سنی نداره! حالا عاشق کی شده؟

_ همون دختر ریزه، سبزه، با نمکه.

_ وای خدای من! هر دو ریزه، بچه‌هاشون میشن جوجه. چه با مزه.

مبین محو خنده‌ها و چهره شاد ساره شده بود و با خود گفت «چقدر خنده بهش میاد.»

ظاهراً حضور او را از یاد برده و همچنان مشغول رد و بدل کردن وقایع و اتفاقات اخیر بودند.

تک سرفه‌ای نمایشی کرد و گفت: مثل اینکه دیگه به حضور من نیازی نیست؟ رو به خانم طالبی گفت: تا وقتی آقای اصلانی در گیر خواهرم هستن. خانم موحد به جاشون کارها رو انجام میدن. هر چی لازم هست در اختیارشون بذارید.

_ بله، چشم حتماً.

رو به ساره گفت: اگر مشکلی بود، با من تماس بگیرید.

_ بله حتماً، خیالتون راحت. با لبخند به خانم طالبی نگاه کرده و گفت: با وجود خانم طالبی مشکلی پیش نمیاد.

مبین از اتاق خارج شده، رو به موسوی گفت: بریم می‌رسونمت. می‌خوام یه سر هم به فروشگاه بزنم.

در بین راه سوالاتی در مورد کار و حقوق و خانواده‌اش پرسید و به نحوی سعی داشت صمیمیتی ایجاد کرده، تا بتواند از امورات تولیدی سر در بیاورد. ساره هم از اینکه می‌توانست، مشغول انجام کار مورد علاقه‌اش باشد و در محیطی قرار می‌گرفت، که بیشترشان را خانم‌ها تشکیل می‌دادند، بسیار خوشحال بود.

_ خب تعریف کن ببینم دختر خوب. چه خبر؟ اگه کار نباشه نباید احوالی از ما بپرسی؟

_ نگید اینجوری تو رو خدا! این روزا خیلی کار سرم ریخته، به خاطر تهیه جهیزیه خواهرم وقت سر خاروندن هم ندارم.

_ آره حق داری. اتفاقاً می‌خواستم بپرسم. کی به سلامتی قرار شد جهاز بیره؟

_ صفر تموم بشه، هفته بعدش عروسی شونه.

_ پس دیگه چیزی نمونده، راحت میشی.

_ راحتی به من نیومده. مطمئنم از روز بعد عروسی باید شروع کنم به آماده کردن سیسمونی.

_ چرا انقدر به خودت فشار میاری؟ بذار یه خردهش رو خودش تهیه کنه؟

_ من که از خدام، ولی کو؟ فقط طلبکار. تا مامانم بهش حرف میزنه میگه میخواستید شوهرم ندید. یا میگه اگه در حد بقیه عروساشون جهاز نبرم، بعداً همش باید سرکوفت بشنوم. اونوقت اگه زندگیم مثل ساره بشه خوشتون میاد؟ خلاصه نقطه ضعف گیر آورده. یه چیزایی میگه که دهنمون بسته بمونه و نتونیم جوابش رو بدیم. هر روز هم یه آرد جدید داره.

_ کاری از دست من برمیاد؟

_ فعلاً نه، فقط میخواستم جهازش رو بردیم، تو چیدنش کمکمون کنید.

_ باشه حتماً.

_ بعدش هم من زیاد وارد نیستم، برای سیسمونی باید چه کار کرد؟ به امید مامان هم بذارم، چون دلش نمیخواد به من فشار بیاد، میره چیزای ارزون و بی کیفیت میخره. اونوقت باید شاهد داد و هوار سیما باشیم.

_ شما هم دیگه خیلی بهش رو دادید. جهیزیه که گذشت، حداقل سر سیسمونی، بذار یه گوشه کار رو خودش انجام بده. اگه نمیخواد کمک کنه، بگو پس به این زودی حمله نشه.

_ من که فکر می‌کنم، تا حالا بند آب داده. ولی جرأت نداره جلوی مامان بروز بده. چند باری حالتهاش رو زیر نظر گرفتم. فکر کنم یه خبرایی هست.

خانم طالبی دستش را جلوی دهانش گرفت، تا کسی متوجه صدای وای گفتن بلندش نشود. با چشمان گرد شده گفت:
خدای من! این دختر چرا یه ذره ملاحظه نداره؟

_ از فردای روز عروسی هم آخ اوخش شروع میشه و دیگه عملاً دست به سیاه و سفید نمی‌زنه.

_ چی بگم. اینجوریش هم دیگه نوبره والا.

_ خب، بسه دیگه هر چی غیبت کردیم، بریم به کارمون برسیم.

_ نیست! پس کجاست؟ من که همینجا رو میز گذاشته بودم. آه انقدر بدم میاد کسی به وسایلم دست بزنه.

_ چي واسه خودت غُرغر مي کنی؟ با کی هستی؟

_ ديروز آخر وقت داشتيم رو يه طرح جديد کار مي کردم. تازه اولش بود، همينجا روی ميز گذاشته بودم. حالا هر چي مي گردم پيداش نمي کنم.

_ مطمئني؟ همراه خودت نبردي؟ تو کشو نداشتی؟

_ من که کليد کشو رو ندارم، قفله.

_ بذار بپرسم از بقيه بينم کسي ندیده؟

_ من که در رو قفل کردم، مگه کس ديگه اي هم کليد اين اتاق رو داره؟

_ آها! راستي يادم اومد. آقای محبي مسئول شيفت شب. احتمالاً کار اون. شايد خبر نداره که شما به جای آقای اصلاني اومدي. الان که حتماً خوابه، بعد از ظهر بهش زنگ ميزنم مي پرسم.

ساره متعجب از چيزهايي که مي شنيد، سعی کرد عکس العملی نشان ندهد تا باعث کنجکاوی شود. برای همين بلافاصله گفت: نه ولش کن، مهم نيست. دوباره مي کشم. شيفت شب جريانش چيه؟

_ تو خبر نداری؟ آقای اصلاني گفت با آقای ارجمندنيا، حاج آقا منظورم، هماهنگ کرده.

_ به کار من مربوط نميشه که در جريان باشم. حتماً يه قراري بين خودشون. شبها اينجا چي کار مي کنن؟

_ آقای اصلاني گفت شبها ما از اينجا استفاده نمي کنيم. ظاهراً اين آقای محبي از دوستانش. مثل اينکه بابتش اجاره ميده. من خيلي اطلاع ندارم. جسته گريخته يه چيزايي شنيدم.

يه روز آقای اصلاني اومد، يه کمد بزرگ گوشه سالن گذاشت و گفت وقتی مي خوايم کار رو تعطيل کنيم، همه چيز رو جمع کنيم و توي اون کمد بذاريم. چون شبها يه گروه ميان اينجا کار مي کنن و کاراي ما با اونا قاطي نشه.

_ باشه، نمي خواد بپرسی. من هم ديگه موقع رفتن وسايلم رو جمع مي کنم. نمي دونستم کس ديگه اي هم کليد اين اتاق رو داره.

_ کار خوبي مي کنی. از قديم گفتن «مالتُ پيا، همسايه تُو دزد نکن».

معجزه وصال

ساره حیران از گفته‌های خانم طالبی، با دقت تمام زوایای اتاق را از نظر گذراند، که ناگهان متوجه سطل زباله کنج اتاق شد. دولا شد و کاغذ مچاله شده را خارج کرد. بله خودش بود، طرح‌های نازنینش که رویشان لکه‌های سس و روغن دیده میشد. ظاهراً به عنوان سفره غذا از آن استفاده شده. حتماً فکر کرده‌اند خط خطی‌های بچه‌گانه و کاغذ باطله است، که مچاله کرده و دور انداخته بودند. همانطور که مشغول واریسی طرح‌های به فنا رفته‌اش بود، چیز دیگری هم در سطل زباله توجهش را جلب کرد.

_ سلام آقای ارجمندنیا، موحد هستم. می‌بخشید مزاحم شدم.

_ نه، خواهش می‌کنم. بفرمایید! خودم گفتم هر وقت کاری بود به من زنگ بزنید.

_ می‌تونم امروز ببینمتون.

_ امم... نمی‌دونم! ضروریه؟ مشکلی پیش اومده؟

_ فکر کنم مهم باشه. یه چیزی باید نشونتون بدم.

_ خيله خب، اگر عجله‌ای نیست، من برنامه‌هام رو جابجا کنم. بهتون زنگ می‌زنم. حول و حوش ۵ یا ۶ خوبه؟

_ بله به مامان اطلاع میدم، که دیرتر میرم خونه.

_ بسیار خب، پس همون ساعت شش میام دنبالتون.

_ همیشه جایی قرار بذاریم، خودم بیام. نمی‌خوام اینجا کسی من و شما رو با هم ببینه.

مبین از درخواست ساره یکه خورده و نمی‌دانست چه جوابی بدهد. وقتی ساره مجدداً صدایش کرد، به آرامی و کمی دلخور گفت: یه کافی شاپ تو پاساژ انتهای خیابون هست. اونجا منظر تون می‌مونه.

ساره متوجه لحن ناراحت مبین شد، اما در آن لحظه نمی‌توانست برای دلجویی‌اش کاری بکند. تنها با گفتن «ممنون، می‌بینمتون» تماس را قطع کرد.

وقتی وارد کافه شد. مبین را همراه با اخمی غلیظ مشغول خوردن قهوه دید. نزدیکش شده و سلام گفت، که او تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. روی صندلی مقابلش نشست. از برخورد بی تفاوتش ناراحت شد، اما به روی خود نیاورد. چیزهای را که در سطل زباله پیدا کرده و درون برگه‌ای دستمال کاغذی پیچیده بود، جلوی رویش قرار داده و گفت: ببخشید کثیف هستن، از تو سطل زباله پیدا کردم.

مبین نگاه کوتاهی به محتوای دستمال کاغذی انداخته و با تمسخر گفت: به خاطر چند تا اتیکت کثیف و مچاله که از تو سطل زباله پیدا کردید، من رو تا اینجا کشوندید؟

ساره که دیگر تحمل این رفتار غیرمحترمانه مبین را نداشت، برافروخته گفت: به کم سلول‌های خاکستری تون به کار بندازید، می‌فهمید مشکل کجاست؟

من امروز متوجه شدم که توی کارگاه عده‌ای با هماهنگی آقای اصلانی به عنوان شیفت شب کار می‌کنن و به احتمال زیاد این اتیکت‌ها متعلق به اون‌هاست. اگه با دقت روشن رو بخونید، می‌بینید نوشته «مید این تورکی» یعنی ساخت ترکیه. اینجا یه تولیدی لباس ایرانی هست و چسبوندن چنین اتیکت‌هایی، روی لباسی که دوخت ایران هست، غیرمجاز. این‌ها چیزهایی بود که می‌خواستم بگم. اگر فکر می‌کنید حرف‌های من با ارزش نبوده، عذر می‌خوام وقت تون تلف شد. با تمام شدن حرفش، بدون آنکه منتظر واکنش مبین بماند، کیفش را برداشته و به طرف در خروج رفت.

مبین که تازه پی به عمق ماجرا برد، با عجله پول قهوه را حساب کرده و به دنبالش دوید. با صدای بلند او را مخاطب قرار داد: خانم موحد! صبر کنید یه لحظه. ولی ساره بی‌توجه همچنان راهش را ادامه داد. مبین سرعتش را بیشتر کرد، جلوی رویش ایستاده و سد راهش شد.

__ صبر کنید! چرا انقدر زود عصبانی می‌شید؟ چیزی نگفتم که!

ساره با خشم گفت: من تحمل هیچ مدل بی‌احترامی رو ندارم. از جانب هر کس که باشه.

مبین سعی کرد کمی ملاحظت به خرج داده، تا بتواند اطلاعات بیشتری بدست بیاورد.

__ بفرمایید بریم تو کافه، بقیه صحبت‌ها رو ادامه بدیم.

ساره با جدیت و بدون باز کردن اخمش گفت: من حرفام رو زدم. لطفا برید کنار باید زودتر برم خونه. مادرم نگران میشه.

__ پس اگر ناراحت نمی‌شید کسی ما رو با هم ببینه، بریم برسونم تون، تو راه بقیه حرفا رو بزنینم.

ساره با عصبانیت گفت: من اگه گفتم نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه، بیشتر به خاطر کار آگاه بازی خودتون بود، چون خواستید بی سر و صدا دنبال مجرم باشید. دیگه اینکه جلوی محل کار نخواستیم سوار ماشینتون بشم، که حرف و حدیث پشت سرم در نیارن.

مبین با دستش ماشین را که آنطرف خیابان پارک بود، نشان داده و گفت: خواهش می کنم بریم بشینیم. اینجا زشته.. اینطوری...

ساره به ناچار دنبال او روان شد. با زدن قفل مرکزی و باز شدن درها، بدون معطلی سوار شد. تا خواست چیزی بگوید، مبین فوراً گفت: لطفاً چند تا نفس عمیق بکشید، بعد صحبت کنید. در ضمن نباید اهمیتی به حرفهایی که پشت سرتون زده میشه بدید. اونهایی که پشت سرتون حرف میزنن، حتماً جرئت نداشتن وگرنه اگه حرفهاشون برحق بود، تو روتون می گفتن.

لحن نرم و مهربان مبین توانست تا حدودی آرامش را به او برگرداند. بنابراین سعی کرد، او هم لحن ملایم تری به کلامش داده و گفت: من به زن مطلقه هستم و جامعه ما، دید مثبتی نسبت به این جور زنها نداره. من مجبورم رفتار معقول و سنجیده ای داشته باشم، تا کمتر مورد قضاوت قرار بگیرم و بتونم در آرامش به زندگیم ادامه بدم.

_ جامعه ما همیشه حرفی برای سر زبون انداختن زندگی آدمها پیدا می کنه. اگه از نظر خودتون مرتکب کار اشتباهی نشدید، نباید نگران قضاوت دیگران باشید. حالا بگذریم، در مورد اتیکت ها بیشتر توضیح بدید.

ساره مو به مو تمام حرفهای خانم طالبی را برایش بازگو کرد و مبین شگفت زده بود، چرا حامد بایستی بدون اطلاع آنها دست به چنین کاری بزند؟

_ شما فعلاً هیچ عکس العملی نشون ندید. طوری رفتار کنید، که همه چیز عادی و مشکلی وجود نداره. اما باز هم اگه می تونید سعی کنید، بدون اینکه کسی کنجکاو بشه، اطلاعات بیشتری بدست بیارید.

بعد از پیاده کردن ساره، تصمیم گرفت با پدر و برادرش در این مورد مشورت کند. برای همین بین راه به امین زنگ زده و از او خواست برای صحبت در مورد اطلاعاتی که بدست آورده، به خانه حاج بابا بیاید. حالا که همه خانمها در خانه شایسته جمع بودند، فرصت مناسبی بوجود آمد، که راهی برای حل مشکلات جدید پیدا کنند.

با تمام شدن حرف‌های مبین، حاج بابا سر به زیر به فکر فرو رفت. با یکدست تسبیح می‌گرداند و با دست دیگر محاسنش را می‌خاراند. امین هم با تأسف، نگاه بین آن دو نفر می‌گرداند و منتظر صحبت‌های حاج بابا بود.

پس از لحظاتی حاج بابا رو به مبین گفت: در مورد حساب و کتاب‌ها هنوز چیزی پیدا نکردی؟

مبین با غیظ گفت: شک ندارم، که این هم زیر سر خود نامردش. منتها چون خودش عقلش به این حساب سازی‌ها قد نمیده، باید با یکی تو کارخونه همدست شده باشه.

رو به امین ادامه داد: این دیگه تو باید پیگیر بشی. چون بهتر کارکنان زیر دستت رو می‌شناسی و تمام وقتت اونجا می‌گذره. به نظر من باید کسایی رو که می‌تونن به دفاتر دسترسی داشته باشن و ممکنه اسناد رو جا به جا کنن، زیر نظر بگیری.

_ باشه از فردا به یکی دو نفر که مورد اعتماد هستن می‌سپرم مراقب باشن. یه حدثایی زدم چه کسایی ممکنه دست‌شون تو کار باشه، اما چون مطمئن نبودم، نمی‌خواستم کاری انجام بدم که حساس بشن.

_ خوب گوش بدید! با هر دو تاتون هستم. هر وقت فهمیدید چه کسایی دارن حساب سازی می‌کنن، هیچ اقدامی انجام نمی‌دید. مراقب باشید اونها نفهمن، که شما فهمیدید. فقط بلافاصله به من اطلاع بدید. با جارُ جنجال و شلوغ کاری، قضیه به نفع اون‌ها تموم میشه.

ما داریم کل این سیستم رو به شکل خانوادگی اداره می‌کنیم. نمی‌خوام با ندونم کاری مشکل پیچیده‌تر بشه و هیچ جوری نشه حلش کرد. حتی اگه به اطمینان رسیدید کار حامد، کوچکترین بی‌احترامی بهش نمی‌کنید. چون هر کدورتی بین شما بوجود بیاد، تو زندگی خواهرتون هم تأثیر می‌ذاره. باید به فکر آینده و سرنوشت بچه‌هاش هم بود.

رو به مبین انگشت اشاره‌اش را تکان داده و گفت: خصوصاً منظورم تو هستی، که نیومده آتیش تند. به این فکر کنید، که نباید با بوجود اومدن اختلاف بین تون باعث آبرو ریزی بشید. خیلی‌ها منتظرن از آب گل آلود ماهی بگیرن و باعث ورشکستگی کل این سیستم بشن. وقتی تو روی هم قرار بگیرید، خیلی راحت بهتون ضربه میزنن و یه رقیب از سر راهشون برداشته میشه. من تو این فاصله با وکیل‌مون صحبت می‌کنم. باید راهی برای پشت سر گذاشتن این بحران پیدا کنیم. مبین برای بار چندم دارم بهت هشدار میدم، خودسر عمل نمی‌کنی. هر چی فهمیدی بلافاصله من رو در جریان بذار.

_ بفرمایید این کارت دعوت عروسی خواهرم. خوشحال میشم تشریف بیارید.

_ ممنون، به سفر در پیش دارم. اگر امکانش باشه حتماً.

_ می‌تونید زمان سفرتون رو تغییر بدید. مادرم خیلی دوست دارن شما رو ببینن. می‌گن باید از دلتون در بیان که اون موقع‌ها توپتون رو پاره می‌کردن.

ناگهان شلیک خنده مبین به هوا رفت و ساره متحیر او را تماشا می‌کرد. با خود گفت « وقتی با خنده انقدر جذاب همیشه چرا همش اخم می‌کنه؟ »

با زحمت خنده‌اش را کنترل کرده و گفت: باورم نمیشه مادرتون تا این حد از حرف من ناراحت شده باشن. اون حرف من فقط به خاطر از کودکیم بود، که تعریف کردم. لازم شد ببینمشون و از دلشون در بیارم.

_ پس حتماً تشریف بیارید، تا رفع کدورت بشه.

_ سعی می‌کنم تغییری تو برنامه‌هام بدم. خبر تازه‌ای نشده؟ چیز جدیدی به دست نیاوردید؟

_ من تعدادی از دفاتر رو بررسی کردم. متوجه شدم، پارچه‌هایی که به اینجا ارسال شده، بیش از میزان مورد نیاز کارگاه بوده و مابه‌التفاوتش به عنوان دور ریز و ضایعات محاسبه شده. در حالیکه این میزان بعنوان ضایعات غیر معقول. همچنین درخواست‌هایی از طرف کارگاه وجود داره، که امضای خانم طالبی زیرشون نیست. نمی‌دونم خط کی هست و کارخونه چطور این درخواست‌ها رو با یه امضاء پذیرفته؟ چون طبق روال معمول هر درخواست باید دو امضاء داشته باشه. یکی خانم طالبی و دوم آقای اصلانی؛ در صورت نبودن هر کدوم، شخصی که جایگزین شون میشه. این دیگه در حیطة کارخونه‌س که بررسی بشه، چرا این درخواست‌ها پذیرفته شده؟ کی نامه رو تحویل گرفته و جنس درخواستی به کی تحویل داد شده؟

_ برادرم هم تو کارخونه پیگیر. ظاهراً همه چی طبق روال معمولش پیش میره. شما به کی از تمام مدارکی که گفتید، بگیری و برام بفرستید. پدر خواسته که بی‌سر و صدا این مشکل حل بشه. پس خیلی دقت کنید، کسی متوجه کارهاتون نشه.

_ بله، چشم حتماً.

_ ساره جون يه آقايي دم در با شما کار داره؟ سرش را نزدیک گوشش آورده و گفت: ناغلا اين خوش تپها رو از کجا گیر مياري؟ يکي شون رو بفرست سراغ ما؛ بگو يه دخترخاله دم بخت دارم، در به در دنبال شوهر مي گرده.

_ چي ميگي واسه خودت. من اصلاً نمي دونم کي هست؟ شايد اشتباه شده.

_ به جان خودت هيچ اشتباهي نشده. خيلي جنتلمانه گفت «با خانم ساره موحد کار دارم» مگه ما چند تا ساره موحد داريم؟

_ حالا بذار برم ببينم کي هست؟ چي کار داره؟ اگه مناسب بود آدرس خونه شما رو بهش ميدم. خوبه؟

_ آ... قربون دخترخاله گلم برم. برو زودتر تا بنده خدا علف زير پاش سبز نشده. خيلي کلافه بود.

ساره گوشه پرده را کمی کنار زد و مردی کت و شلواری را دید، که طول پیاده رو را عقب و جلو می کرد. ولی چون در تاریکی قرار گرفته بود، نمی توانست صورتش را تشخیص دهد.

مرد با کنار رفتن پرده به او نزدیک شده و با عجله گفت: لطفاً به خانم ساره موحد بگید، چند لحظه بیاد دم در. شما چندمین نفری هستی که دارم پیغام می فرستم. چرا هر کی میره تو غیبت میزنی؟

_ بفرمایید آقای ارجمندنيا خودم هستم.

مبين چند لحظه با دهان باز، مات صورت ساره شد. حرفی که می خواست بگوید را فراموش کرده بود.

_ آقای ارجمندنيا با من کاری داشتيد؟

اصلاً نمي دانست برای چه کاری آمده بود. يعنی اين دختر ساره بود؟

با صدای آرامی گفت: ببخشيد نشناختم! خيلي تغيير کرديد!

_ مشکلي پيش اومده؟ کمکی از دست من بر مياد؟

صدایش لحن مضطربی گرفته و گفت: آره، آره... کپی اون مدارک می خوام.

ساره متعجب گفت: الان؟ نمیشه تا فردا صبر کنید؟ آخه تو خونه س. من چطوری براتون بيارم؟

_ خب یه دقیقه با هم میریم برمی‌داریم. باید امضاها رو با مدارکی که برادرم پیدا کرده، مقایسه کنیم. همیشه صبر کرد. همین حالا هم ممکنه دیر شده باشه.

_ پس اجازه بدید به مادرم خبر بدم، نگران نشه.

تا ساره برگشت داخل برود، با کسی که پشت سرش بود برخورد کرد.

_ ا... فائزه تو اینجا چی کار می‌کنی؟

_ هیچی همراهت اومدم تنها نباشی.

_ خانم موحد، عجله کنید! رو به فائزه کرده و با نگرانی گفت: خانم میشه شما به مادرشون خبر بدید، که نگران نشن.

_ بله، البته! چرا که نه؟

_ پس صبر کنید، برم چادرم بیارم.

_ چادر نمی‌خواد. لباستون، هم بلنده هم پوشیده. نگاهی به سر تا پای ساره انداخت و گفت: روسری تون هم به قدری بزرگه، دست کمی از چادر نداره.

فائزه از پشت ساره را هل داده و آرام گفت: د برو بلا گرفته، خیلی دلتم بخواد، همراه همچین جنتلمنی سوار ماشین بشی!

ساره سرش را گرداند و آرام اما با غیظ تشر زد: چی میگی تو این وسط؟

مبین گوشه لباس ساره را گرفته و در حالیکه او را به طرف ماشین می‌کشید، گفت: خواهش می‌کنم! جر و بحث بذارید برای بعد.

ساره با اعتراض گفت: آقای ارجمندنیا اجازه بدید! کلید خونه همراهم نیست.

مبین جایی را با دست نشان داده و گفت: ماشینم اونجاست، زودتر لطفاً.

او را رها کرده و خود با عجله به طرف ماشین رفت. تا ساره پرده را کنار زد داخل برود، فائزه با کیف و چادرش ظاهر شد. ساره با اخمی نمایشی گفت: تو امشب جاسوسی من می‌کنی.

فائزه دستش را بالا برده به پشتش بزند، ساره سریع جا خالی داد و حرکت او بی ثمر ماند.

__ لیاقت نداری! بده هوات دارم. اصلاً تو بمون خودم میرم باهات.

ساره خندید و چادرش را سر کرد. ولی با آن کفش‌هایی که پایش را زخم کرده بودند، نمی‌توانست راحت راه برود. به محض بستن در، انگار ماشین به پرواز در آمد. ساره وحشت‌زده به طرف مبین برگشت و گفت: آقای ارجمندنیا! من می‌خوام سالم برسم.

__ فقط کمربندتون ببندید، نگران چیزی نباشید. سالم می‌رسید.

__ حالا این همه عجله برای چیه؟

__ ظاهراً فهمیده بودن ما امشب سرمون گرم. اون‌ها هم از فرصت استفاده کردن رفته بودن کارخونه، داشتن یه چیزایی رو جا به جا می‌کردن. دو نفری که داداشم برای مراقبت گذاشته بود، ناشیگری کردن. اون‌ها هم متوجه شدن و پا به فرار گذاشتن. حالا نگرانیم نکنه همین شبونه، همه مدارک رو از بین ببرن. الان امین تو کارخونه‌س، یه چیزایی پیدا کرده. من هم باید این‌ها رو ببرم اونجا، که با مدارک پیدا شده، تطبیق بدیم تا بفهمیم امضاها مال کیه؟

__ یعنی می‌خواید دستگیرشون کنید و به پلیس تحویل بدید؟

مبین نگاه کوتاهی به ساره که چشمانش گرد شده بود، کرده و با خنده گفت: نه دیگه، جنابیش نکنید. ولی حالا که فهمیدن ما یه چیزایی بو بردیم، اون‌ها هم بیکار نمی‌شینن و ردشون رو از بین می‌برن. می‌خوام همین شبونه بریم سراغشون، قبل اینکه فلنگ ببندن.

__ مگه می‌شناسیدشون. یعنی منظورم این فهمیدید کی بودن؟

__ من و امین هر کدوم به یه کسایی مشکوک شدیم. ولی باید مدرک داشته باشیم. همینطوری نمی‌تونیم چیزی رو ثابت کنیم.

__ به به، خانم موحد، از این طرفا؟

__ سلام آقای اصلانی. در بسته بود، شما چطوری اومدید داخل؟

حامد کلید درون دستش را نشان داده و گفت: با کلید. سپس تحقیرآمیز ساره را برانداز کرده، با چانه به او اشاره کرد و گفت: دو روز نبودم، فوراً جانشین برامون گذاشتن؟

ساره شروع به جمع کردن وسایلیش از روی میز کرده و گفت: اینطور نیست. موقتاً به جای شما اومدم، که کارها لنگ نمونه.

_ یعنی تو این خراب شده، هیچکی نبود کارای من راس و ریس کنه، حتمی باس توی فضول می آوردن.

ساره به تندی و با اخم گفت: بهتر مؤدب باشید آقای اصلانی! اجازه نمیدم هر چی دلتون خوا....

حامد جلو آمده، با یک دست گلوی ساره را چسبید. او را به عقب هل داده، تا به دیوار پشت سرش برخورد کرد. در همان حال از بین دندانهای قفل شده اش غرید: توی مارمولک، چه جوری می خوای جلوی من بگیری، که میگی اجازه نمیدم؟ درون صورتش فریاد زد: هااا...؟ به طوریکه آب دهانش به صورت ساره پاشید.

ساره چشم بست، تا صورت گریه او را که در فاصله چند میلی متری اش بود نبیند. فشار دستانش بر گلوی او هر لحظه بیشتر شده و همانطور به رجز خوانی ادامه داد. ساره با دو دست به دست او فشار آورد، تا آن را از روی گلویش بردارد. اما زورش به او نمی رسید.

حامد با خشم بسیار در صورتش توپید: که حالا زیر آب من میرنی؟ می خوای جای من بگیری؟ فکر کردی وایمیسم، هر کاری دلت خواست بکنی؟ من مثل آب خوردن، توی فنچول از سر راهم برمی دارم.

کمی فشار دستش را از روی گلویش کم کرده و با مکث کوتاهی گفت: اما نه، فکر بهتری برات دارم!

ساره با چشمان گرد شده و وحشت زده نگاهش می کرد، تا بفهمد قصدش چیست و چه کاری می خواهد انجام دهد؟ اما قبل از آنکه حتی این افکار کامل در سرش جریان پیدا کند، دست دیگر حامد به طرف دکمه های مانتویش رفت و شروع کرد به باز کردن آنها. ساره که فهمید چه هدفی دارد، شروع کرد به دست و پا زدن. اما نتوانست ذره ای او را از خود دور کند. به محض آنکه حامد دست به سمت زیپ شلوارش برد، در یک لحظه زانویش را بالا آورد و با تمام قدرت ضربه ای به جای حساسش کوبید.

حرکتی که تنها چند ثانیه به طول انجامید و باعث شد حامد از درد دولا شود. ساره فرصتی پیدا کرده و به طرف خروجی رفت، اما با در قفل شده مواجه شد. به اطراف نگاه کرد، تا راهی برای نجات پیدا کند. متوجه حامد شد، دولا شده و در حالیکه دستش روی محل ضربه بود، بی تعادل به او نزدیک می شد. فریاد زد: جلو نیا کثافت!

حامد با پرشی خود را روی او انداخت و مهارش کرد. ابتدا چند سیلی محکم به صورتش زده و فحش‌های آبداری نثارش کرد. روی ران پاهایش نشسته بود و ساره توان کوچکترین حرکتی نداشت. با یکدستش هر دو دست او را بالای سرش قفل کرده و با دست دیگر مشغول در آوردن لباسهای ساره و خودش بود. اما ساره دست از تقلا برنداشت و همچنان جیغ می‌کشید، تا شاید کسی صدایش را بشنود.

_ زور بی خود نزن! کسی اینجا نیست صدات بشنوه. فکر کردی همینجوری آلا بختکی اومدم سراغت؟ خودم اون زنیکه چاق و خپلُ دنبال نخود سیاه فرستادم، تا تنها بمونی و پیام سر وقتت....

ساره دیگر امیدی به رهایی نداشت، که ناگهان در با صدای ناهنجاری شکست و مبین مثل شیری زخم خورده، روی سر حامد آوار شد. لحظاتی بعد امین هم از راه رسید و به زور توانست مبین و حامد را از هم جدا کند. ساره گوشه‌های مانتوی پاره‌اش را دور خود پیچیده بود و سعی داشت، بدنش را پنهان کند.

مبین که تازه متوجه سر و وضع نابسامان ساره شده بود، بلافاصله یکی از طاقه‌های پارچه را باز کرده و او را پوشاند. جلوی زانو زده و در چشمان خیس او خیره شد. یک دستش را به آرامی جلو برده، موهایش را که آشفته روی صورتش ریخته بود، با احتیاط کنار زد. ساره ناخواسته سرش را عقب برد و سعی کرد با گوشه‌های طاقه پارچه سرش را بپوشاند. مبین که فهمید ساره قصد پوشاندن سرش را دارد، گفت: چادرت کجاست؟ ساره تنها با نگاه کردن به جایی که کیفش را گذاشته بود، منظورش را رساند. مبین فوراً کیفش را آورد. چادرش را درآورده و روی سرش قرار داد. آن را رویش مرتب کرد تا جایی از بدنش معلوم نباشد.

به آرامی گفت: همیشه با این سر و وضع بری خونه، مادرت پس میفته تو رو اینجوری ببینه.

ساره به زحمت و با صدایی لرزان گفت: اگه.. نرم هم... پس میفته.

_ می‌تونی بری خونه خواهرت یا دوستی... فامیلی...؟

ساره سرش را به معنای نه بالا فرستاد، خواست ادامه دهد، اما گریه امانش نداد و صدای هق‌هقش بالا رفت. مبین خیلی دوست داشت، او را در آغوش بگیرد و آرامش کند. اما می‌دانست این دختر اجازه چنین کاری را به او نخواهد داد. دستش را پیش برد تا روی بازویش بگذارد، ولی ساره متوجه شده و خود را عقب کشید. مبین دستانش را مشت کرده و بلند شد. به طرف امین رفته، آهسته با او مشغول پیچ‌پیچ شد.

بعد از مشورت با امین کنارش برگشت، با ناراحتی نگاه در صورت اوگرداند و گفت: می‌برمت خونه امین. تو فقط یه دروغی سر هم کن، تحویل مادرت بده. بگو امشب نمی‌تونی بری خونه، تا فردا هم یه فکری می‌کنیم.

همانطور که اشکهایش مثل سیل روی صورتش روان بود، گفت: تا حالا دروغ نگفتم.

مبین کلافه پفی کرد و با عصبانیت گفت: حالا یه بار طوری نمیشه! دوست داری تو رو اینطوری ببینه؟

ساره با سر جواب منفی داد. امین نزدیک آمده، با تشر به مبین گفت: چه خبرته؟ عوض دلداری دادنت؟ آرومتر.

مبین روبروی ساره ایستاد، با دست به او اشاره کرد و گفت: کُفرمُ درمیاره، میگه دروغ نمیگم! حالا یه بار بگه، چی میشه مگه؟

_ فعلاً از اینجا بریم. براش یه فکری می‌کنیم.

مبین به طرف ساره رفته، دولا شد و نزدیک صورتش آرام گفت: می‌تونم بلند شی یا کمکت کنم؟

ساره به زحمت از جایش برخواست. دولا شد کیفش را بردارد، مبین زودتر برداشت و گفت: برات میارم.

امین رو به مبین گفت: به سیمین زنگ زدم، گفت خودش به مامان ساره زنگ میزنه، یه جوری مجابش می‌کنه.

رو به ساره ادامه داد: نگران نباشید، مشکلی پیش نیاد. من امشب میرم خونه حاج بابا تا شما راحت باشید. مبین هم شما رو می‌رسونه و خودش میره. انگار با این جمله به هر دوی آنها می‌خواست بفهماند چه باید بکنند.

رو به مبین در حالیکه با سر به حامد اشاره می‌کرد، گفت: من هم این شازده رو ببرم پیش حاج بابا ببینیم چی کار باید کرد. سرش را کمی به او نزدیک کرده و گفت: رسوندیش زود بیا، معطل نکن. داشتم به رفتارش دقت می‌کردم، معلومه فعلاً تحمل هیچ مردی رو دور و برش نداره. هر دفعه بهش نزدیک میشدی، خودش رو عقب می‌کشید.

با کشیدن ترمز دستی رو به ساره گفت: همینجا بمون، برم سیمین صدا کنم بیاد کمکت.

با صدای ضعیفی گفت: نیازی نیست... خودم می‌تونم.

مبین توجهی نکرد، با عجله پیاده شده و زنگ واحد برادرش را زد. از سیمین خواست برای کمک به ساره پایین بیاید. در تمام مسیر سعی کرده بود، با ساره هم‌صحبت نشود. انگار با حرف مبین تازه پی به این موضوع برد، که عقب کشیدن‌های ساره، نه تنها بخاطر اعتقاداتش، بلکه بخاطر ماجرای امشب هم بود. آرزو می‌کرد این حالت‌ها در او ماندگار نشده و باعث مشکلات دیگری نشود.

وقتی سیمین بیرون آمد، بعد از سلام به آرامی طوری که ساره متوجه نشود، گفت: وضعیت روحیش به هم ریخته، ببین نیاز هست دکتر ببریمش؟

_ نگران نباش مراقبشم، هر کاری لازم باشه انجام میدم.

مبین تا زمانی که در ساختمان به رویش بسته شود، به رفتنشان خیره بود. احساس گناه می کرد. خود را بابت اتفاق پیش آمده، مقصر می دانست. چون او به توصیه حاج بابا پای ساره را به این ماجرا کشانده بود و حالا خود را مسئول وضعیت آشفته او می دانست. پشت فرمان نشسته و دو دستش را روی آن قرار داد. به روبرو زل زده بود و فکر می کرد چطور می تواند، به او که بی گناهترین آدم این جریان است کمک کند. صدای زنگ موبایل او را از افکارش خارج کرد. حاج بابا بود که انتظارش را می کشید و مبین گفت به زودی خود را می رساند.

_ اول از همه باید یه دست لباس بهت بدم.

ساره با استیصال گفت: میشه اول دوش بگیرم؟ می خوام نماز بخونم، احساس می کنم سر تا پام کثیف شده.

_ البته! چرا که نه؟ همه لباسات رو باید دور انداخت، دیگه به درد نمی خورن. من لباس نو دارم، بهت میدم. تو برو تو حموم، لباس و حوله رو برات تو رختکن می ذارم.

_ ببخشید، باعث زحمت شدم. فقط نگران مامان بودم، که یه وقت با دیدن من هول نکنه وگرنه....

سیمین با آرامش و به نرمی گفت: هیسس... هیچی نگوا! تو هم مثل خواهرم. آدم اینجور موقعها باید به داد هم برسه و کمکی از دستش بر میاد انجام بده.

_ آخه آقای ارجمندنیا مجبور شدن بخاطر من...

_ حالا یه شب به یاد دوران مجردی هوس کرده، بره خونه مامان و باباش، بهونه تو رو آورده.

در حالیکه ساره را به آرامی به طرف حمام هدایت می کرد، ادامه داد: راستش از وقتی مبین اومده دنبال یه فرصت بود، خونوادگی دور هم جمع بشن؛ حالا تو سبب خیر شدی.

معجزه وصال

زیر دوش، آب گرم را تا انتها باز کرده بود و فکر می‌کرد با این کار بهتر تمیز می‌شود. انگار گرمای سوزان آن را حس نمی‌کرد. سیمین وقتی برای گذاشتن لباس و حوله تمیز به رختکن رفت، از آنهمه بخار جمع شده در حمام متعجب شد و فوراً در حمام را باز کرد.

با دیدن ساره که بدنش زیر آب داغ قرمز شده بود، با عجله شیر آب را بست و گفت: چی کار داری می‌کنی؟ سوزوندی خودت.

ساره که تازه به خود آمده و بدنش حس سوزش را به مغزش مخابره کرد، سعی داشت با دستهایش خود را بپوشاند. سیمین حوله را باز کرده و دور او پیچاند، کمکش کرد تا خود را خشک کرده و لباسهایش را بپوشد. مات و مبهوت، بی حرف و واکنشی به روبرو زل زده بود.

_ میرم برات یه چیزی بیارم بخوری.

بازگشتش کمی طولانی شد، اما ساره همانطور بی حرکت سر جای خود ثابت مانده بود. لیوان شیر گرم را همراه قرصی به دست ساره داد.

_ بخور این... آرام بخش... بهش نیاز داری. مامانت به موبایل زنگ زده بود، مجبور شدم جواب بدم. گفتم رفتی دستشویی، بعد خودت بهش زنگ میزنی.

ساره به طرف سیمین چرخید و گفت: چی بهش گفتید؟

_ گفتم کارمون تو کارگاه کمی طول کشیده، داشتیم روی طرح جدید کار می‌کردیم، متوجه گذر زمان نشدیم. بعد هم خواستم اجازه بده امشب همراه من بیای خونمون که بتونیم کارها رو تکمیل کنیم. خودم رو معرفی کردم و گفتم شوهرم نیست. رفته پیش پدر و مادرش، شب هم نیامد. من تنها هستم نگران نباشه. بخور اینارو برم گوشیت بیارم.

وقتی برگشت و موبایل را دستش داد، گفت: میرم بیرون تا راحت صحبت کنی.

ساره تمام تلاشش را کرد، تا به خود مسلط شده و صدایش باعث نگرانی مادر نشود.

_ الو مامان جان، چرا دیر کردی؟ نمیگی دلواپس میشم؟

_ سلام، ببخشید... نفهمیدم ساعت چنده!

_ ساره!... مامان؟ خوبی دخترم؟

معجزه وصال

_ خوبم.

_ چرا صدات یه جوریه؟

_ خسته‌ام.

_ خب میومدی خونه. حالا واجب بود، این شبی مردم زابراه کنی؟ فردا رو ازتون گرفتن؟

_ باید فردا کار رو تحویل میدادم. چون پنجشنبه مرخصی گرفته بودم. این چند روز هم درگیر کارای سیما بودیم، نتونستم به قولم عمل کنم. سیمین خانم لطف کردن گفتن کمکم می‌کنن. نمیشد که تنهایی بذارم همه کارا رو انجام بدن؟ وظیفه من بود، ایشون دارن لطف می‌کنن بهم.

_ آها!!! که اینطور! خدا خیرشون بده. پس گوشی رو بده دوباره ازشون تشکر کنم. اولش نشناختم، خوب باهاشون صحبت نکردم.

_ از من خداحافظ.

_ خداحافظ دخترم. فردا دیگه زودتر برگرد.

_ چشم.

ساره از اتاق بیرون رفته، گوشی را به طرف سیمین گرفت و گفت: مامانم می‌خواد ازتون تشکر کنه.

سیمین با لبخند گوشی را گرفته و مشغول تعارف و صحبت شد.

ساره به کانتیر تکیه داده بود. چشم‌هایش سنگینی می‌کرد و روی هم می‌افتاد. سیمین که متوجه خواب‌آلودگی ساره در اثر آرام‌بخش شد، بعد از قطع تماس گوشی را به او برگرداند. دستش را گرفته و او را به طرف اتاق هدایت کرد.

_ بهتر بخوابی تا آروم بشی. جات آماده کردم.

او را روی تخت خواباند و پتو را رویش مرتب کرد. چراغ را خاموش کرده و از اتاق خارج شد. بلافاصله شماره امین را گرفته و وضعیت ساره را برایش شرح داد.

این مبین دیوونه‌م کرد از اون موقع تا حالا، از بس گفت زنگ بزن حالشُ بپرس. هرچی میگم سیمین خودش زنگ میزنه، تو کتکش نمیره. نه به اون اوایل که چشم دیدن این دختره رو نداشت، نه به امشب که گن فیکون شده. یکسره راه میره و به حامد بد و بیراه میگه. اومد خونه دوباره می‌خواست، یه فس دیگه کتکش بزنه.

حامد وضعیتش چطوره؟

صورتش که کلی زخم و زیلی شده. انگار این چند سال اونور بوده، حسابی رو بازوهایش کار کرده، امشب هم دق و دلشُ روش خالی کرد؛ تا زور بازوشُ نشون بده. به تلافی اون سالایی که بخاطرِ لاغر و ریزه بودن، همه مسخره‌ش می‌کردن، مخصوصاً همین حامد.

خنده‌ای کرد و ادامه داد: دیگه جرئت نمی‌کنه، به مبین بگه بالای چشمت ابروئه!

چیه خوشحالی؟ مثل اینکه تو هم بدت نیومده، دامادتون کتک خورده؟

راستش خیلی پررو شده بود. نیاز به یه گوشمالی داشت؛ که مبین کله خراب از خجالتش در اومد. همش حاج بابا ازمون می‌خواست احترامش رو نگه داریم و هر کاری می‌کرد، هیچی بهش نمی‌گفت. این گوشمالی برایش لازم بود.

شایسته خبر داره؟

نه! حاج بابا قبل اومدنمون مامان بدری رو هم فرستاد خونه شایسته، گفت امشب می‌خوایم در مورد کارای کارخونه مردونه جلسه بذاریم. خانم موحد چطوره؟ آسیبی ندیده؟

از نظر جسمی زیاد زخمی نشده، فقط یه کم خراش و کوفتگی روی صورت و بدنش هست. بیشتر از لحاظ روحی داغونه. بهش آرام‌بخش دادم، خوابیده.

کار خوبی کردی. دستت درد نکنه. ما رو بگو گفتیم امشب این وروجک نیست، یه دلی از عزا در بیاریم، قسمت نشد.

سیمین خندید و گفت: شما مردا فقط باید به همین یه چیز فکر کنید؟

خب همین اصل و اساس بنیان خانواده و زیربنای استحکام و...

من برم این پسره آمپر چسبونده، داره از دماغش بخار درمیاد. الان من جزغاله می‌کنه. خداحافظ.

معجزه وصال

بدون آنکه مهلت خداحافظی به سیمین دهد، گوشی را قطع کرد. سیمین از طرز صحبت امین خنده‌اش گرفته بود. به اتاق ساره سر زد، نگاهی به او کرده تا از آرامشش اطمینان حاصل کند و برای خواب به اتاقش رفت.

_ سلام.

_ سلام، صبحت بخیر. وای خدای من تازه جای کبودی‌ها داره پررنگ میشه. کاشکی دیشب روشن یخ میذاشتیم.

_ مهم نیست. یه جا و دو جا که نبود. باید میرفتم تو وان یخ می‌خواهیدم.

سیمین لبخند کمرنگی به لبش آمد و با مهربانی گفت: تونستی راحت بخوابی؟

_ بله، ممنون. اون قرص چی بود؟ اصلاً هیچی نفهمیدم.

_ ندونی بهتر. برای مامانم گاهی می‌خرم، ولی دیشب حس کردم تو هم بهش نیاز داری.

ساره خواست تشکر کند، صدای زنگ مانع شد. سیمین که نگاه حیران ساره را دید گفت: اگه می‌خواهی روسری سرت کن، تو اتاق برات گذاشتم. فکر کنم امین رفته افشین آورده. همانطور که به طرف آیفون برای باز کردن در می‌رفت ادامه داد: دیشب خونه داداشم خوابیده بود.

ساره در اتاق صدای احوالپرسی شخص دیگری غیر از امین را هم می‌شنید، که صدایش قابل تشخیص نبود. چادر گلداری که روی جالباسی پشت در آویزان بود، روی سرش گذاشته و سر به زیر بیرون رفت.

با صدای سلام گفتنش همه ساکت شدند. افشین رو به مادرش گفت: مامان این خانم دوستت؟

_ بله پسر، اسمشون خاله ساره‌س.

_ تو مهد ما هم یه خاله ساره هست. انقد مهربون.

ساره سرش را بلند کرده و لبخند کوچکی به افشین زد. سیمین در جواب پسرش گفت: دوست من هم خیلی مهربون. ساره جان بیا صبحونه بخور خانم، بیا عزیزم.

مبین نگاه دقیقی در صورت ساره گرداند، نزدیک شده و با لحن غمگینی گفت: خوبی؟

ساره بدون بلند کردن سرش گفت: ممنونم.

_ متأسفم. به خاطر کمک به ما این اتفاق براتون افتاد. هر جور مایل باشید، حاضرم جبران کنم.

ساره کمی سرش را بلند کرده و به آرامی گفت: شما مقصر نیستید.

سیمین همانطور که پسرش را روی صندلی می‌نشاند، گفت: بفرمایید همگی صبحانه، صحبت باشه برای بعد.

سیمین مشغول ریختن چای شد. امین در حال لقمه گرفتن برای افشین بود و مبین همچنان نگاهش روی ساره ثابت مانده بود. ساره معذب از نگاه خیره او پشت میز نشست. حضور در آنجا و صبحانه خوردن زیر آن نگاه خیره بسیار برایش سخت بود.

امین که متوجه جریان شد، رو به مبین گفت: تو که صبحونه خوردی بشین تو سالن (با اشاره نامحسوس سر و چشم به ساره) تا بقیه در آرامش صبحونه‌شون بخورن.

بعد از تمام شدن صبحانه، مبین رو به ساره گفت: آماده شو می‌رسونمت.

ساره از سیمین تشکر کرده و با شرمندگی گفت: من لباساتون...

_ جمله‌ت رو ادامه بدی ازت دلخور میشم. دو تا تیکه لباس قابل نداره. همه نو بودن مال خودت. برو به سلامت. امیدوارم دفعه بعد در موقعیت بهتری مهمونم باشی.

_ ممنونم، خیلی محبت کردید.

ساره بعد از سوار شدن در ماشین مبین، سؤالی که از دیروز ذهنش را درگیر کرده بود به زبان آورد: شما چطور شد اومدید؟ از کجا فهمیدید؟

_ خانم طالبی به من زنگ زد و گفت مجبور شده، تو کارگاه تنهات بذاره و نگرانت. می‌گفت دخترش بهش زنگ زده، گفته پشت در موندم و کلید همراهم نیست. ولی وقتی رفته خونه دیده، دخترش تو خونه‌ست و گفته من بهت تلفن

نکردم! برای همین مشکوک شده. بعد هم هر چی موبایلت و تلفن کارگاه رو می‌گرفته، دیده کسی جواب نمیده. بیشتر دلواپس شده و مجبور شد به من اطلاع بده. من سریع حرکت کردم و به امین هم زنگ زدم خودش برسونه.

_ پس کی بوده تلفن کرده و خودش جای دختر خانم محبی جا زده؟

_ الان انقدر امکانات تغییر صدا و برنامه‌های مختلف رو گوشی‌ها وجود داره، که راحت میشه آدم‌های ساده‌ای مثل خانم طالبی رو گول زد. وقتی رفته خونه، تازه فهمیده شماره‌ای که رو گوشیش افتاده، اصلاً شماره دخترش نبوده.

_ فهمیدید امضاها مال کی بوده؟

_ اون موقع که مدارک ازت گرفتم نه؟ اما دیشب حامد مجبور شد اعتراف کنه، این‌ها دست خط همون محبی هست که خانم طالبی اسمش برد. تصمیم داشتم دیشب برم سراغش، که این ماجرا پیش اومد.

_ چرا همون موقع که من جریان گرفتم، نرفتید سراغش؟

_ حاج بابا می‌گفت اول باید بفهمیم، حامد هدفش چیه از این پنهان‌کاری‌ها؟ بفهمیم دیگه چه کسایی دستشون تو کار؟ بعد همه رو با هم ترتیب‌شون رو بدیم. معتقد بود اگه زودتر دست به کار بشیم، ممکنه یه تعدادی شون قسر در برن.

ساره با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت: چرا دارید میرید طرف خونه ما؟

_ امروز رو استراحت کن.

_ ولی با این سر و وضع اگه مامانم...

_ نگران نباش! سرش را گرداند و نگاه اطمینان بخشی همراه با لبخند تحویلش داد و گفت: مگه نگفتی از دروغ بدت میاد؟ اومدم برای مادرت توضیح بدم، من مجبورت کردم دروغ بگی.

_ ولی آخه...

_ من مقصرم خودم هم باید درستش کنم. مشکلی پیش نمیاد.

وقتی جلوی خانه متوقف شده و ترمز دستی را کشید، گفت: اجازه بده خودم همه چیز رو توضیح میدم. از ماشین پیاده شده و زنگ در را فشرد.

_ بله؟

_ سلام، ارجمندنیا هستم. مادر تشریف دارن.

_ بله، بفرمایید تو.

_ بهشون بگید اگه ممکنه، چند لحظه تشریف بیارن دم در.

ساره نزدیک شده و گفت: میشه بریم داخل؟ نگاهی به اطراف کرده و گفت: تو این محل همه دوست دارن، از پنجره‌ها بیرون رو تماشا کنن و خبرهای جدید بدست بیارن.

مبین لبخند کوچکی به لب آورد و گفت: البته! بعد در را که صبا باز کرده بود، به عقب هل داده و کنار کشید تا اول ساره وارد خانه شود.

مادر هل و دستپاچه، در حالیکه چادر گلدارش را نصفه نیمه روی سر گذاشته بود، با دمپایی‌های لنگه به لنگه هراسان خود را به حیاط رساند.

با چشمان متعجب و نگران، نگاه در صورت آن دو گرداند و محکم با کف دست به صورتش زد: خدا مرگم بده! چی شده؟ این چه ریختیه؟

به صورت مبین زل زد و با حالت زاری گفت: چی شده مبین جان؟ تصادف کردید یا دعوا شده؟

_ چیز مهمی نیست. نگاه کوتاهی به ساره کرده و دوباره رو به معصومه خانم گفت: توضیح میدم خدمت تون.

ساره دست روی بازوی مادر گذاشته، به آرامی به طرف ساختمان هدایتش کرد و گفت: بریم داخل اینجا زشته.

مبین رو به ساره گفت: اگه اجازه بدید باید زود برم. زیاد مزاحم نمیشم. فقط برای توضیح دادن خدمت رسیدم.

معصومه خانم رو به مبین گفت: بگو پسر! جون به سر شدم، نمی‌ذاره که این دختر!

_ راستش یه مشکلی توی دفاتر و حساب‌ها پیش اومده بود، که من از دخترتون خواستم کمکمون کنن. ولی شخصی که خرابکاری کرده بود، دلش نمی‌خواست دستش رو بشه و فکر می‌کرد، دختر شما، سر خود رفته سراغ دفاتر. برای

همین دیروز ایشون رو غافلگیر کرده و کمی زد و خورد پیش اومد. دیشب هم بردم شون پیش زن داداشم، تا یه کم سر و وضعشون مرتب بشه بعد بیارم شون خونه. مشکل برطرف شده، دیگه جای نگرانی نیست. از فردا هم میان دفتر مرکزی مشغول به کار میشن؛ اونجا امنیت داره. قول میدم دیگه هیچ مشکلی براشون پیش نیاد. لازم بود این توضیحات رو بدم که خدای نکرده فکری در مورد ایشون نکنید.

_ خدا خیرت بده پسر. ممنون که کمکش کردی. حالا میومدی داخل، یه چایی چیزی می خوردی.

_ تشکر، تازه صبحانه خوردم. مزاحم نمیشم. قبل از بیرون رفتن به ساره نگاه کرده و گفت: امروز رو کامل استراحت کن. فردا ساعت ۹ تو دفتر مرکزی باش.

_ پس فروشگاه چی؟

_ برای اونجا کس دیگه‌ای رو در نظر گرفتم. اونجا در شأن تو نیست. خدانگهدار.

ساره متعجب از جمله آخر مبین، زیر لب خداحافظی آرامی گفت؛ که بعید می‌دانست صدایش به گوش کسی رسیده باشد. مادر اما تا دم در او را همراهی کرده و یکسره تشکر می‌کرد.

ساره با خود گفت «حتماً تو این کتک‌کاری ضربه‌ای به سرش خورده، که امروز اینطور هوام رو داشت و برام دل می‌سوزوند». مطمئن بود از فردا همان آش و همان کاسه خواهد بود و دیگر از این جانبداری‌ها خبری نخواهد شد.

صبا ناگهان جلوییش ظاهر شده و گفت: تو که می‌گفتی دراز بی‌قواره....

وای خدای من... ساره جونم چی شدی؟

بوسه محکی روی لپش کاشته و با اشکی که در چشمش حلقه زده بود؛ دو طرف بازوی ساره را گرفته، او را به طرف خود گرداند و گفت: خوبی؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

ساره چادر از سر گرفته و به طرف ساختمان رفت. در همان حال گفت: چیزی نشده. یه زد و خورد کوچولو پیش اومد.

صبا بین هیجان شنیدن ماجرا و ناراحتی دیدن کبودی‌های صورت خواهرش مردد بود و نمی‌دانست چطور سر از ماجرا در بیاورد، که سؤال مادر او را به مقصود رساند.

مادر وارد ساختمان شده و گفت: ساره جان مادر! تعریف کن ببینم چی شده؟

_ آقای ارجمندنیا که گفتن. دیگه چی بگم؟

_ آخه اون یه طوری لفظ قلم حرف میزد، من سر در نیاوردم. روم هم نمیشد ازش بپرسم. حالا پیش خودش میگه، این مادر بی سواد چی می خواد بدونه؟

_ یه مدتی بود حساب کتابها با هم نمی خوند، من رفتم کمکشون کنم تا مشکل رو پیدا کنن، همین!

_ اوا!! مادر این که دیگه کتک کاری نداره.

_ یه اختلاف خانوادگی بود بین خودشون. فکر کردن من باعث برملا شدن، دست کاری هایی که تو حسابا میشده هستم. ولی آقای ارجمندنیا گفت که خودش اول از همه متوجه شده و من فقط کمکشون می کردم.

صبا که با دقت به حرف های ساره گوش می کرد، گفت: آخه خواهری چی کارت کردن که هیچکدوم از لباسای خودت تنت نیست؟

لباسام کثیف و خاکی شده بود. اینا لباسای سیمین خانم.

_ رفتی خونه شون، چه جوری بود؟ خیلی وضع شون خوبه؟

_ من حوصله نداشتم به این چیزا دقت کنم. انقدر خسته بودم، فوراً خوابیدم. تو با درسات چه می کنی؟ می خونی که؟

_ آره، پس چی؟ خیالت راحت.

ساره نگاهی به مادرش انداخت، که سر به زیر به فکر فرو رفته بود.

_ مامان؟ طوری شده؟

مادرش با صدای ساره تکانی خورده و از جایش بلند شد.

_ مامان خانم با شما بودما؟ وقتی جوابی دریافت نکرد، رو به صبا با اشاره دست، بی صدا لب زد: چی شده؟

صبا گردن کج کرده نگاهی به آشپزخانه انداخت، تا مطمئن شود مادرش او را نمی بیند. سرش را نزدیک ساره آورد و آهسته پیچ زد: سیما دیروز به مامان تلفن کرد. گفت تا شما ما رو پاگشا دعوت نکنید، من نمی تونم پیام اونجا. باید یه کادو درست و حسابی هم بهم بدید، که جلو خانواده شوهرم سرافکنده نشم. تا آخر همین هفته هم باید دعوتمون

کنید، دیرتر بشه زشته. حالا ماما عزا گرفته، چه جوری هم مهمونی بگیره، هم کادو بده. از دیروز تا حالا اعصابش بهم ریخته.

_ از دست این سیما نمی‌تونیم یه ذره آرامش داشته باشیم. هنوز از یکی نفس راحت نکشیدیم، باید بریم سراغ تهیه سفارش بعدی. تو پاشو برو به درست برس. ببینم چی کار باید کرد؟ راستی ببینم! مگه تو الان نباید مدرسه باشی؟ تو خونه چی کار می‌کنی؟

صبا با ناراحتی سرش را زیر انداخت و گفت: بچه‌ها رو بردن اردوی درسی. پولش خیلی میشد، دیدم تو خونه هم می‌تونم بخونم. چه کاریه این همه هزینه کنیم؟

_ اونوقت مدرسه به همین راحتی قبول کرد؟

صبا سرش را به معنای نه تکان داد و به آرامی گفت: بهشون گفتم مادرم رضایت نامه رو امضا نمی‌کنه. اجازه نمیده تو این اردو شرکت کنم.

ساره نفس عمیقی گرفت و با غصه گفت: نه به تو که حاضری از پیشرفتت بگذری بخاطر کم پولی، نه به سیما که هیچی حالیش نیست و فقط میگه می‌خوام. دیگه براش مهم نیست از کجا و چطور باید تهیه بشه؟ خيله خب مهم نیست. خودم باهات کار می‌کنم.

_ فقط آبجی... چیزه... میگم....

_ بگو، چرا استخاره می‌کنی؟

_ من تو فیزیک و شیمی یه خرده مشکل دارم. تو هم که گفتی زیاد تو این درسای تونی کمک کنی. با مهدیه گاهی کار می‌کنم، ولی... خب... می‌دونی...

ساره کمی به فکر فرو رفت و گفت: می‌پرسم ببینم کسی رو می‌تونم پیدا کنم کمکت کنه. دختر خانم طالبی دانشجوئه، شاید کسی رو بشناسه.

_ آبجی اگه پولی باشه نمی‌خوام، گفته باشم. خودم یه فکری براش می‌کنم. قرار شده مهدیه کارایی که تو اردو انجام دادن، بعداً برام تعریف کنه. خودم یه راهی پیدا می‌کنم.

_ خيله خب، فعلاً برو می‌خوام یه کم با مامان حرف بزنم ببینم این یکی مشکل رو چه جوری میشه حل کرد.

صبا بوسه‌ای به گونه خواهرش زده و گفت: غصه نخور! رفتم دانشگاه یه شغل خوب پیدا می‌کنم، خودم همه زحماتُ جبران می‌کنم.

ساره لبخند کمرنگی به لبش آمد و گفت: باشه حالا تو قبول شو. انقد هم لوس نکن خودتُ.

صبا با خنده همراه کتاب‌هایش به اتاق رفت و ساره به طرف آشپزخانه.

مادرش متفکر جلوی اجاق ایستاده و توجهی به غذای روی شعله نداشت. جلو رفته، قاشق را از دستش گرفت و در حال هم زدن گفت: یه راهی براش پیدا می‌کنیم.

مادر تکانی خورده و گفت: ها...؟! چیزی گفتی؟!!

_ من یکی دو تا تیکه طلا دارم. اونا رو می‌فروشیم، یه چیزی براش بخر. مابقی‌ش هم برای مهمونی استفاده کن.

مادر با اخم دستش را در هوا تکان داده و گفت: دیگه چی؟ طلاهای تو رو بفروشم، بریزم تو شکم یه مشت آدم حرف مفت‌زن؟ لازم نکرده!

_ طلا رو میشه بعداً خرید و جاشُ پر کرد. ولی آبروی دخترت، آبروی تو هم هست. نباید اجازه بدی به قول خودت، بهونه بیفته دست یه مشت آدم حرف مفت‌زن. من که سال تا سال از اون طلاها استفاده نمی‌کنم. بذار باهات دل خواهرم خوش بشه. هومم؟ چه اشکالی داره؟

مادر به طرف ساره چرخید. اشک آرام و بی صدا روی گونه‌اش راه پیدا کرد. نگاه در صورت و چشمان دختر بزرگش گرداند و گفت: هر چی خاک اون خدا بیامرز، بقای عمر تو باشه. کپی خودشی، اون هم از جون و دل برای آسایش خونوادش مایه می‌داشت. این ورپریده نمی‌دونم به کی رفته، یه ذره...

_ هیشششش....! بسه مامان! مگه قراره همه بچه‌ها مثل هم باشن؟ یکی مثل صبا و روجک و شیطونه، یکی مثل سیما بی خیال.

_ یکی هم مثل تو، که آسایش و خوشی خودشُ فدای خواهراش و مادر پیرش می‌کنه.

_ ... مامان! پیر کجا بود؟ حالا تازه قراره اولین نوهت رو ببینی.

_ وای خدا مرگم بده! یعنی سیما حامله‌س؟

_ نه...! چیزه...! من همینطوری گفتم. یه چیزی پروندم. ولی خب بالاخره باید آمادگیش داشته باشی. شاید به همین زودی حامله شد. همیشه که جلوش گرفت؟ فردا بگن اجاقش کوره، خوبه؟

مادر دوباره به فکر فرو رفت و گفت: یعنی ممکن سیما هم مثل تو باشه؟

_ خدا نکنه! پیشاپیش غصه چی رو می‌خوری؟

با لبخند ادامه داد: ان‌شاءالله به همین زودی خبر بیاره، قراره صاحب یه نوه تپل تپل بشی.

برای لحظه‌ای طرح لبخندی کوچک روی لبان مادر نقش گرفت؛ که با فکر به مخارج آن دوباره اخم در هم کشید و گفت: از کجا بیارم سیسمونی تهیه کنم؟

_ عوض اینکه به نوه خوشگلت فکر کنی، به سیسمونی فکر می‌کنی؟

_ خب باید برایش سیسمونی درست کرد دیگه!

_ حالا کلی وقت هست. از همین حالا شروع کن، خورد خورد هر چی می‌تونی تهیه کن. مثلاً برو چند تا کاموای ظریف بگیر، یه چیزایی بباف. بافتنت که خوبه.

مادر دوباره لبخند به لبش آمد و گفت: باید برم تو خرت و پرتا بگردم، ببینم طرح هام کجا گذاشتم؟

_ اووو...! الان تو اینترنت تا دلت بخواد، میشه طرح پیدا کرد. دیگه اون طرحای قدیمی به چه کار میاد؟

_ والا همون قدیمیا دوباره مد میشه. این طرحای آجق و جق امروزی، به چه دردی می‌خورن. نمی‌خواد! خودم می‌گردم بپداشون می‌کنم. یه چیزی باید ببافم که بشه استفاده کرد، فقط برای قشنگی که نمی‌خوام.

_ باشه هر کاری دوست داری بکن. فقط میری کاموا بخری، حتماً بگو برای نوزاد می‌خوای، که از نوع ظریف و لطیفش بهت بدن.

_ دیگه انقدم سرم میشه، حالیم هست.

آه بلندی کشیده و گفت: هم نمی‌دونم چطوری باید از پس خرجش براومد، هم می‌بینم حق با توئه. نباید جلوش بگیره، که دو فردا عیب و ایراد رو بچهم بذارن و سرنوشتش مثل تو بشه.

دو دستش را رو به سقف بالا برده و گفت: خدایا میشه قبل مردنم ساره هم سر و سامون بگیره، بره سر خونه زندگیش. دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.

ساره با غصه لبخندی زد و گفت: یعنی نمی‌خوای عروسی صبا رو ببینی.

اون زرنکه از پس خودش بر میاد، دست روی صورت دخترش گذاشته و گفت: اما تو مظلومی. خودم باعث سیاه‌بختی ت شدم. تا کنار شوهرت نبینمت دلم آرام نمی‌گیره.

انگار تازه از نزدیک بهتر متوجه کبودی صورت ساره شد، که گفت: دستش بشکنه! چه به روز صورت برگ گلت آوردن بی‌انصافا.

ساره خنده‌ای کرد و گفت: کیا رو میگی؟ همش یه نفر بود.

_ درست و حسابی برام تعریف کن ببینم. گفتمی خونوادگیه، نخواستم جلوی این فوضول خانم زیاد حرف باز بشه. فکر و خیال حرفای اون ور پریده هم تو کله‌م می‌چرخید، از تو غافل شدم.

_ اجازه بده چیزی نگم! همینقدر بدون حل شد و دیگه مشکلی پیش نیاد. درست نیست آدم راز و رمز زندگی دیگران تعریف کنه. شما خوشتون میاد، دلیل جدایی من تو دهن مردم بچرخه؟

_ خدا از باعث و بانیش نگذره.

_ باز شروع کردی نفرین کردن. یعنی دختر خودت هیچ مشکلی نداشته؟

_ خب....

_ مامان تلفن.. سیما پشت خط.

_ برم ببینم باز چه خوابی برام دیده.

ساره بازوی مادرش را گرفته و با ملایمت گفت: با عصبانیت باهاش حرف نزن. کاری نکن در آینده خدای نکرده، مشکلی داشت نتونه بیاد بهت بگه.

_ آخه تو چرا این همه مهربونی؟ برای همین که سیما ازت سوء استفاده می‌کنه.

_ خواهرم، جای دوری نمیره. یه روز هم من بهش نیاز پیدا می‌کنم، جبران می‌کنه.

_ خدا کنه جبران کنه. ولی کو؟ چشمم آب نمی خوره.

_ برو پشت خط خشک شد.

_ خیلی ممنون مهسا جان. ببخش مزاحمت شدم. کسی دیگه رو نمی شناختم. فکر کردم شاید میون دوستان کسی پیدا بشه، بتونه کمک کنه.

.....

_ نه، خواهش می کنم. این چه حرفیه. بازم ممنون. خداحافظ.

مبین سرفه کوتاهی کرده تا حضور خود را در اتاق نشان دهد. ساره که بخاطر صحبت های تلفنی ناموفق، اخم هایش درهم بود، عکس العملی به حضور مبین نشان نداد. مبین کاغذهایی را که در دست داشت، روی میز قرار داده و گفت: این ها رو وارد سیستم کن، بعد بذار تو بایگانی.

ساره تنها به تکان دادن سر، به معنای شنیدن حرف هایش اکتفا کرده و مشغول کارش شد. مبین چند لحظه ای حرکات عصبی او را زیر نظر گرفت، ولی وقتی توجهی از طرف او دریافت نکرد؛ گفت: امم.. من... ناخواسته صحبت هات شنیدم. کمی چرخید و با دستی که خودکاری در آن بود، در ورودی را نشان داده و گفت: داشتم میومدم فاکتورا رو بهت بدم، قصد استراق سمع نداشتم. اینطور که فهمیدم، دنبال معلم خصوصی می گردی.

_ ساره چند لحظه دستانش را که روی دگمه های کیبورد بود، بی حرکت نگه داشته و ریزبینانه به مبین نگاه کرد. پس از اندکی مکث گفت: نه کاملاً خصوصی. کسی که حاضر باشه بی منت، کمی به خواهرم تو درسا کمکش کنه.

مبین که از نگاه پر نفوذ ساره کمی حیران شده بود، برای تسلط به خود، دو دستش را روی سینه گره زده و گفت: شاید من بتونم کمکش کنم.

ساره نگاهی به دستان گره شده اش، روی سینه کرده و گفت: شما وقت آزاد دارید؟

_ بعد از ظهرها در حد یکی یا دو ساعت می تونم. به خواهرت بگو بیاد همینجا تو اتاقت. آخر وقت باشه، که بعد بتونید با هم برگردید.

ساره با مکت کوتاهی گفت: اونوقت در ازاش من باید چی کار کنم؟

_ هیچی، فقط قصد دارم کمی کمک‌هاتونُ جبران کرده باشم.

ساره سرش را به معنای تفهیم تکان کوچکی داده و گفت: ممنون، باشه بهش میگم.

مبین که انتظار این همه خشک و جدی بودنِ ساره را نداشت، سر خورده و مایوس از اتاق خارج شده، زیر لب شروع به غر زدن کرد. ساره تنها با لبخند کوچکی به کارش ادامه داد. خوشحال بود از اینکه توانسته، معلمی برای خواهرش بیابد.

مبین با خودکار پشت دست صبا زده و با اخم و صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود، گفت: تو چرا توجه نمی‌کنی چی میگم؟ چند بار باید یه مطلبُ تکرار کنم؟ نه به خواهرت که درس نخونده این‌همه هنرداره، نه به تو که غیر درس خوندن کاری دیگه نداری و این همه بازیگوشی می‌کنی.

صبا با نگاه کوتاهی به ساره که صورتش را پشت مانیتور پیش رویش پنهان کرده و بی‌صدا می‌خندید، با اعتراض گفت: هیچم اینطور نیست. ساره خیلی هم درس خونده، فقط پیوسته نبوده. برای همه هنراش هم کلاس رفته. همینطوری آلا بختکی از رو هوا یاد نگرفته که.

در حین حرف زدن مدام دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. حتی یکبار نزدیک بود، خودکار درون دستش با صورت مبین برخورد کند که مبین به موقع خود را کنار کشید.

_ خيله خب حالا. ولی اینطوری نمیشه. دفتر را پیش روی خود کشید و در حین نوشتن گفت: چند تا مسئله در مورد مباحثی که امروز باهات کار کردم، برات می‌نویسیم. وای به حالت اگه اشتباه حل کنی!

صبا زمزمه‌وار گفت: مثلاً چی کار می‌کنی؟

مبین بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت: تو اشتباه حل کن! ببین چی کارت می‌کنم.

_ ا شنیدید؟ من که یواش گفتم.

_ من گوشام تیزه.

معجزه وصال

بعد از تمام شدن کارش، دفتر را بست و گفت: جمع کن! برسونمتون که خیلی خسته‌ام.

ساره بلافاصله گفت: آقای ارجمندنیا! لزومی نداره هر روز به زحمت بیفتید. الان یه هفته‌س اسیر ما شدید، خودمون یه جوری میریم.

مبین با اخمهای درهم کشیده، قاطعانه گفت: می‌رسونمتون. درست نیست این موقع، دو تا خانم جوون تنها تو خیابون تردد کنن.

_ ولی آخه...

_ من بیرون تو ماشین منتظرم.

صبا منتظر شد تا مبین کاملاً از دفتر خارج شود. وقتی صدای بسته شدن در آمد، با ژست و لحنی که می‌خواست شبیه مبین باشد، گفت: تو اشتباه حل کن مبین چی کارت می‌کنم. بعد به حالت عادی برگشت و در حین جمع کردن وسایلبش ادامه داد: آه آه آه چه بداخلاق. تا هر چی هم میشه، با خودکارش میزنه پشت دستم. چه جوری تحملش می‌کنی؟ هنوز کامل حرف از دهانش خارج نشده بود، که مبین با عجله در ورودی را باز کرد و گفت: اگه بازیگوشی نکنی هیچ مشکلی پیش نیاد.

_ آ.. آقای ارجمندنیا! مگه شما نرفته بودید پایین؟

_ یادم افتاد باید در رو قفل کنم. اعصاب نمیذاره برای آدم که! مادر و خواهرت چه جوری تحملت می‌کنن.

صبا قری به سر وگردنش داده، از کنار مبین عبور کرد و گفت: مادر و خواهرم با من مشکل ندارن. اونایی که اعصاب ندارن مشکل دارن.

_ خدا به داد شوهرت برسه. این زبون چه جوری تو اون دهن جا میشه.

صبا از پشت مبین به طرفش زبان دراز کرد، طوری که تنها ساره متوجه آن شد و بلافاصله از پله‌ها پایین رفت. ساره ریزریز می‌خندید. مبین کُفری شده بود. با دست در دفتر را نشان داده و گفت: واقعاً چه جوری باهاش کنار میاید؟ یه دقیقه آروم و قرار نداره.

ساره در حال خروج از دفتر گفت: همه شور و نشاط خونهمون بخاطر حضور همین وروجکِ وقتی نیست خونهمون سوت و کوره. وجودش باعث گرمی و شادی خونهمون.

_ مبین در را قفل کرده و دکمه آسانسور را زد. سری به بالا و پایین تکان داده و گفت: قبول دارم تو هر خونه‌ای وجود یکی از این وروجکها لازم، اما رفتار تو و خواهرت خیلی با هم متفاوته. یادمه بچگی هات هم آرام و مظلوم بودی.

ساره با لبخند گفت: چون بچه اول بودم، روی من حساسیت بیشتری داشتن و می خواستن که همه رفتارام بدون عیب و ایراد باشه. من هم حرف گوش کن بودم. اما دو تا خواهر دیگه م نه. معمولاً بچه‌های اول بیشتر تحت فشار قرار می گیرن.

_ حتماً همین حرف گوش کن بودن و مظلومیتت، باعث شد ازدواجت ناموفق باشه.

ساره متعجب به مبین نگاه کرد، انتظار چنین سؤالی را نداشت. مبین که نگاه ناراحت و سکوتش را دید گفت: ببخشید نباید می پرسیدم.

با باز شدن در آسانسور ساره داخل شده، سر به زیر و با صدای آرامی گفت: مشکل سؤال پرسیدن شما نیست! یادآوری اون زندگی و اون دوران ناراحتی می‌کنه. شاید حق با شما باشه. همیشه حرف گوش کن بودن و مظلوم بودن خوب نیست. باعث میشه دیگران ازت سوء استفاده کنن. بعد از جدایی سعی کردم تغییراتی تو زندگیم بوجود بیارم.

_ خیلی خوبه. از آسانسور پیاده شده و با زدن دزدگیر رو به صبا گفت: بفرمایید مادموازل.

_ آقای ارجمندنیا، اگر ادامه این جلسات خیلی براتون عذاب آورده، می‌تونیم کنسلش کنیم.

مبین پشت فرمان نشسته و بعد از استارت زدن از آینه به صبا نگاه کرده و گفت: اتفاقاً تازه بعد از یک هفته دستم اومده، چه جوری باید این شاگرد بازیگوش رو رام کرد.

صبا عصبانی شده و با اصوات نامفهومی زیر لب غر میزد، که باعث بلند شدن صدای خنده مبین شد. کمی صدایش را بالا برد و گفت: مگه من حیوونم، که می‌خواید رامم کنید.

ساره که یادآوری گذشته پَکَرَش کرده بود، با لحنی قاطع و محکم گفت: تمومش کن صبا!

مبین در حال خارج شدن از پارکینگ، نگاه کوتاهی به قیافه اخم‌آلود ساره انداخته و بهتر دید سکوت کند. وقتی جلوی خانه‌شان متوقف شد، صبا بدون خداحافظی پیاده شده و در را محکم بست. ساره تشکر کرده و گفت: بابت رفتار صبا معذرت می‌خوام.

مبین گوشه آستین ساره را نگه داشت، تا مانع پیاده شدنش شود. ساره نگاهی به دست مبین و آستینش کرده، که بلافاصله دستش را پس کشید.

__ من.. نباید در مورد زندگی گذشته‌ت کنجکاوی می‌کردم.

__ مهم نیست. فقط حرف زدن در موردش، حس‌های ناخوشایندی رو به یادم میاره. خیلی سعی می‌کنم، که نسبت بهش بی تفاوت باشم، اما سخته برام. بعضی چیزها از ذهن آدم پاک نمیشه. یادآوریش مثل این می‌مونه، که یه زخم کهنه رو هر بار بشکافی و سوزشش رو مثل لحظه وقوعش حس می‌کنی. خیلی ممنون ما رو رسوندید. شب بخیر.

مبین به مسیر رفتن ساره خیره بود و با خود فکر می‌کرد، در زندگی گذشته‌اش چه بر او گذشته، که تا این اندازه تلخ بوده و هنوز آثارش در روح او باقی‌ست. زهر این تلخی به خوبی در کلامش پیداست. صدای محزون و قیافه غمگین ساره، این تلخی را به او هم تزریق کرده بود. مظلوم بودن و رفتار توأم با متانتش او را وادار می‌کرد، به نحوی کمکش کند تا بتواند این گذشته دردآور را از وجودش بشوید. تصمیم گرفت بیشتر در این باره فکر کرده و برنامه‌های جدیدی برای آینده بچیند. با تصور ایده‌هایی که در سر داشت لبخندی به لبش آمده، استارت زد و از آنجا دور شد.

__ مهمونی به چه مناسبتِ برای نوزاد تازه دنیا اومده سور دادید؟

__ نمی‌دونم جریان چیه؟ حاج‌بابات گفت امشب همه بچه‌ها رو بگم بیان، می‌خواد یه چیزایی بگه، که باید همه بشنون.

__ از حامد چه خبر؟ دیگه شایسته چیزی نگفته؟

مامان بدری در حال هم زدن غذا گفت: روزای اول که خیلی عصبانی بود، دق و دلش رو سر دختر بیچاره من خالی کرد. یه مدتی هم رفته بود، پیش همون دوستاش که از کارگاه بیرون شون کردید. حالا هم میگه زیاد خونه نیست، که بخواد حرفی بین شون پیش بیاد. بیشتر حاج‌بابات میره بهش سر میزنه.

__ شیطونه میگه بزخم، یه دور دیگه فکشُ بیارم پایین. نمیگه با چهار تا بچه قد و نیم قد باید بالا سر زن و بچه‌ش باشه؟

حاج‌بابا که همان لحظه وارد آشپزخانه شده بود، با عصبانیت گفت: شیطونه غلط کرد. همون یه بار هم اشتباه کردی. چند بار! خصوصاً به تو تذکر دادم سر خود کاری نکنی؟

مبین در حال گاز زدن سیب درون دستش با قیافه‌ای حق به جانب گفت: اون کتکا که بیشترش بخاطر ساره بود، حقش هم بود.

مامان بدری با اخم گفت: از کی تا حالا خودمونی شدی باهاش، که به اسم کوچیک صداس می‌کنی؟ بخاطر یه زن غریبه تو روی دامادت و ایستادی، که اون هم تلافیش رو سر خواهرت در بیاره؟ به تو چه ربطی داشت، که....

حاج‌بابا حرف مامان بدری را برید و گفت: حاج خانم! اون دختر پیش ما کار می‌کنه. وظیفه ماست امنیت محل کارش رو فراهم کنیم. ولی حرف من اینه که نمی‌خوام با خشونت و کتک‌کاری مشکلات حل بشه.

مبین با عصبانیت گفت: حاج‌بابا! شما که نمی‌دونید من با چه صحنه‌ای روبرو شدم. انتظار داشتید اون لحظه بتونم چشم ببندم و... استغفرالله...

حاج‌بابا از آشپزخانه خارج شده و روی مبل نشست. مامان بدری لیوانی آب به دست پسرش داده و گفت: حالا که حسابش رسیدی. دیگه چی میگی؟ بخور آروم شی؟

مبین لیوان آب را بدون نوشیدن روی میز آشپزخانه گذاشته و از آنجا خارج شد. روی مبل نشسته و رو به پدرش گفت: حاج‌بابا خیلی خوب می‌دونید، که اون دختر راحت می‌تونست از دست حامد شکایت کنه. جرم کمی هم نیست. ممکن بود شلاق، زندان یا دیه برایش ببرن. باید ممنون شون باشیم که هیچی به رومون نیاوردن. نه خودش، نه مادرش.

حاج‌بابا با تأسف سرش را تکان داده و گفت: مادر بیچاره‌ش که از قانون و این جرم‌ها چیزی سرش نمیشه. من یه بار زنگ زدم احوال دخترش بپرسم، اینطور که فهمیدم چیز زیادی راجع به ماجرای اون شب تعریف نکرده برای خانواده‌ش.

حاج خانم از درگاه آشپزخانه گفت: چه بهتر که هیچی نمی‌دونه. شما هم به روی خودتون نیارید. وقتی اون‌ها گله ندارن، دنبال دردسر می‌گردید؟

حاج‌بابا کُفری شده و گفت: حاج خانم! وجدان که داریم! مرد بالاسر اون چهارتا زن نیست. مردونگی که داریم. خدا رو خوش میاد به همین راحتی بی خیال امانتی که پدر خدا بیامرزش دست ما سپرده باشیم؟ اون بیچاره که دستش از دنیا کوتاه؟

مامان بدری باز هم می‌خواست به طرفداری از داماد و دخترش چیزی بگوید، که زنگ در مانع شد. مبین برای باز کردن در رفت و حاج‌بابا با اخم و عصبانیت رو به حاج خانم گفت: نبینم جلوی بقیه این حرفا رو تکرار کنید. خطا کرده باید چوبش رو هم بخوره. والسلام.

افشین جلوتر از همه وارد شده و خود را توی بغل حاج‌بابا پرت کرد و گفت: سلام بابا بزرگ.

_ سلام گل پسر، خوبی بابا جون.

_ بله خوبم. سری به اطراف گرداند و گفت: پس نی‌نی عمه کو؟ قبل از آنکه حاج‌بابا جوابش را بدهد، دوباره صدای زنگ بلند شد. سیمین و امین مشغول سلام و احوالپرسی بودند، که شایسته و بچه‌هایش هم داخل شدند.

مامان بدری در حالیکه نوزاد را از آغوش شایسته می‌گرفت، گفت: پس شوهرت کو؟ شما با چی اومدید؟

شایسته چادر از سر گرفته و در حین تا کردنش، گفت: با آژانس اومدیم. حامد دیرتر میاد.

حاج بابا رو به شایسته گفت: بهش گفتمی که حتماً باید امشب حضور داشته باشه.

شایسته با ناراحتی گفت: بله گفتم. فقط گفت میام.

امین پیش حاج‌بابا نشست و گفت: موضوع چیه خواستید همه جمع بشیم؟

حاج‌بابا بدون نگاه کردن به امین گفت: هر وقت همه جمع شدن می‌گم.

مبین خندید و گفت: زحمت نکش! من اینجا بغل گوش حاج‌بابا هستم، نفهمیدم جریان چیه؟ تو تازه از راه رسیدی می‌خوای بفهمی؟

موقع جمع کردن سفره غذا، حامد از راه رسید و سر سنگین با همه احوالپرسی کرد. مامان بدری با خوشرویی گفت: پسرم بیا تا سفره پهنه یه لقمه بخور.

_ میل ندارم حاج خانم. سر شب یه چیزی پیش بچه‌ها خوردم.

حاج بابا با جدیت رو به مامان بدری که باز هم قصد داشت اصرار کند، گفت: زودتر همراه خانما جمع و جور کنید بیاید، تا صحبت‌ها رو شروع کنم. دیر وقت بچه‌ها بد خواب میشن.

مامان بدری تنها به گفتن چشم اکتفا کرد. می دانست وقتی حاج بابا تا این حد جدی ست، نباید روی حرفش حرفی بزند. اما دلش طاقت نیاورد. مقداری غذا برای دامادش جدا کرده و به شایسته سفارش کرد، موقع رفتن همراه خود ببرد. بعد از شستن ظرفها و مرتب شدن آشپزخانه، سیمین همراه سینی چای به بقیه پیوست.

حاج بابا با لبخند رو به عروسش گفت: دستت درد نکنه باباجان! بذار رو میز، هر کس خواست خودش بر میداره. بشین تا بگم چرا امشب خواستم، همه تون جمع بشین اینجا.

نگاهی به تک تک افراد حاضر در سالن انداخته و گفت: کم و زیاد در جریان مشکلات پیش اومده هستید. نمی خوام بیشتر موضوع رو بشکافم و این اشتباهات رو هم بزنم. من با وکیلیم صحبت کردم و تصمیم گرفتم سهم الارث هر کس رو قبل مردنم مشخص کنم.

بلافاصله صدای همهمه بلند شد و هر کس چیزی می گفت. حاج بابا ساکت شان کرده و اضافه کرد: مرگ حق. هیچ کس قرار نیست، تا ابد توی این دنیا بمونه. دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره.

حاج بابا با نگاهی به حامد که به نظر می رسید، از این تصمیم خوشحال شده، ادامه داد: الان که من زنده هستم، سر اداره داراییها اختلاف پیش اومده. وای به روزی که از کار افتاده بشم و یا اصلاً بینتون نباشم. برای همین تصمیم گرفتم، همین حالا سهم هر کس رو مشخص کنم. می خواید مالتون رو آتیش بزنید یا هر کار دیگه، از این به بعد به خودتون مربوط. هیچ کس هم حق دخالت و نظر دهی در مورد اموال دیگری رو نداره.

_ این خونه تا زمانی که من یا مادرتون زنده هستیم، به نام ما دو نفر هست. بعد از اون وقف خانه سالمندان میشه.

کارخونه رو نصف به نام امین و نصف به نام مبین کردم. کارگاه نصف به نام شایسته شده و مابقی بین بچه هاش تقسیم میشه. ولی چون هنوز به سن قانونی نرسیدن، تا اون زمان پدر و مادرشون مسئول اداره اونجا هستن و وقتی به سن قانونی رسیدن به تساوی بینشون قسمت میشه.

فروشگاه نصف به نام عروس بزرگم و نصف برای عروس مبین. رو به مبین با لبخند گفت: چون فعلاً خبری از عروس نیست، تا اون موقع خودم به کارها رسیدگی می کنم.

خونه ای که تو مشهد هست، بین نوه های پسری تقسیم میشه. که فعلاً یه نوه پسری دارم و تا به سن قانونی برسه، ان شاء الله بعدی هام میان.

معجزه وصال

یه قطعه زمین هم اونجا خریدم، که تصمیم دارم یه شعبه از فروشگاه رو اونجا دایر کنم. هر موقع به ثمر رسید اونجا هم بین نوه‌های پسری به تساوی تقسیم میشه. این رو هم اضافه کنم، که بعد حرف و حدیث پیش نیاد، چرا مال من کمه مال فلانی زیاد. سعی کردم عدالت رعایت بشه و همه چیز به تساوی بین تون قسمت بشه. در مورد فروشگاه که قراره ساخته بشه، در حال حاضر همیشه برآورد قیمت کرد. معلوم نیست به سرانجام برسه یا نه. پس تصمیم قطعی در موردش به آینده موکول میشه. تا اون موقع مبین هم تکلیف زندگیش مشخص شده و بهتر میشه تصمیم گرفت. صحبت‌های من تموم شد. هر موقع اموال مربوط به هر کدوم، کارهای قانونیش انجام شد، وکیلیم باهاتون تماس میگیره تا قانوناً به نامتون بشه. امیدوارم دیگه مشکلی پیش نیاد. در مور آقا حامد هم در آینده تصمیم می‌گیرم. بستگی به رفتارش از این لحظه به بعد داره.

_ یکی از دوستانم دو تا بلیط کنسرت به من داده برای پنجشنبه شب. مایلی به اتفاق بریم؟

_ کنسرت کی؟ اگه باشه منم میام.

مبین با اخم به صبا نگاه کرده و گفت: من از این خواننده‌های درپیت خوشم نمیاد. بعد هم اگه درست گوش داده باشی، گفتم دو تا بلیط دارم نه سه تا. در ضمن تا موقع کنکور تفریح و گشت و گذار تعطیله.

صبا دستش را در هوا تکان داده و گفت: اووووه.. یه دفعه بگو برم بمیرم دیگه.

مبین دست به کمر با لحنی که سعی می‌کرد جدیتش را نشان دهد، گفت: مگه با تفریح نکردن آدم می‌میره؟ الان باید فقط به درس خوندن فکر کنی، نه هیچ چیز دیگه. بعد هم داشتیم با خواهرت حرف می‌زدیم. سرت بنداز پایین، کارت بکن.

صبا با کمترین صدایی که می‌توانست، گفت: چیش.. نوبرشو آورده.

_ شنیدما!

دوباره صدایش را بالا برد و گفت: چی کار کنم؟

ساره معترض نامش را صدا کرد: صبا! کافیه! با چشم به مبین اشاره کرد، که یعنی «زشت است دیگه ادامه ندهد».

صبا هم با غر زدن مشغول حل کردن مسائل پیش رویش شد. مبین دوباره تکرار کرد: نظرت چیه؟ میای؟

_ راستش من هم از این خواننده‌های تازه به دوران رسیده، خوشم نمیاد. فقط دنبال این هستن یه سری کلمات هم قافیه رو پشت هم ردیف کنن، بدون اینکه به معنیش توجه داشته باشن.

_ خواننده‌ش جدید هست، ولی سنتی می‌خونه. اگه غیر از این بود، اصلاً مطرح نمی‌کردم. چون خودم هم جو اون مدل کنسرت‌ها رو نمی‌تونم تحمل کنم. حالا موافقی؟

_ اجازه بدید به مادرم بگم.

_ هنوز هم برای کارهات از مادرت اجازه می‌گیری؟

_ این اسمش اجازه گرفتن نیست، احترام گذاشتن. هم اینکه فکر می‌کنم، تا وقتی دارم با مادرم تو یه خونه زندگی می‌کنم، لازم در جریان باشه، کجا میرم و با کی میرم؟ این هم به نظرم یه جور احترام گذاشتن به بزرگتر خانواده‌س.

مبین با سر حرفش را تأیید کرد و گفت: طرز فکر کاملاً پسندیده‌س، موافقم. پس تا فردا به من اطلاع بده. اگه نمیای بلیطا رو به کسی دیگه بدم.

_ چرا خودتون نمیرید؟

_ تنهایی نمی‌چسبه.

_ باشه اطلاع میدم. ممنون بابت دعوتتون.

_ چطور بود؟ خوشت اومد؟

_ عالی بود. خیلی دوست داشتم.

_ کاملاً غرق شده بودی. معلوم بود اصلاً متوجه اطرافت نیستی. تا حالا کنسرت نیومده بودی؟

_ نه، اولین بار بود. آخه خیلی پیش اومده موسیقی سنتی گوش کردم یا تصویری دیدم. ولی دیدن پخش زنده، اون هم از نزدیک یه چیز دیگه‌س. فوق‌العاده بود. دلم نمی‌خواست تموم بشه. خیلی حس خوبی پیدا کردم. واقعاً ممنونم.

_ خوشحالم لذت بردی. به این تغییر روحیه نیاز داشتی.

بعد از نشستن پشت فرمان و بستن کمربند ایمنی کمی به طرف ساره چرخید و گفت: موافقی بریم شام بخوریم.

ساره بلافاصله گفت: نه، نه! ممنون. دیر میشه، نمی‌خوام مامان رو دل‌نگران کنم. بهش گفتم کنسرت تموم شد برمی‌گردم خونه.

سرش را پایین انداخت و در حال بازی با بند کیفش ادامه داد: راستش زیاد موافق اومدم نبود. فقط رو حساب شناختی که نسبت به شما و خانواده تون داشت، قبول کرد همراه تون بیام. برای همین دوست ندارم، بیشتر از این برگشتنم طول بکشه. این جور ارتباطها از دیدش نادرست. دلم نمی‌خواد در این مورد باهاش بحث کنم و باعث ناراحتیش بشم.

_ شما خیلی مراعات حال خانواده تون رو می‌کنید.

با زدن استارت ماشین را روشن کرده و در حال جا زدن دنده، گفت: بسیار خوب. پس میریم یه کافی‌شاپ که تو مسیر هست و وافلا چی خوشمزه‌ای درست می‌کنه. آماده شدنش زیاد وقت نمی‌بره.

_ وافلا چی هست؟

_ مبین با خنده گفت: وافلا نه وافل. یه جور شیرینی، که با چیزای مختلف مثل بستنی یا میوه سرو میشه. منو داره، می‌تونم با سلیقه خودت سفارش بدی هر چی دوست داری روش بریزن.

بعد از مکث کوتاهی گفت: ام‌م... تو... قبلاً...

_ بفرمایید... به مبین نگاه کرده و گفت: حرف تون بزنید.

_ با همسر سابقت هیچ وقت بیرون نمی‌رفتی؟ کافی‌شاپ، سینما، کنسرت؟

ساره سر به زیر و با لحن ناراحتی گفت: اون اهل این چیزا نبود.

_ تو هم ازش نمی‌خواستی؟

_ من سنم کم بود که ازدواج کردم. شناخت زیادی در مورد اینجور جاها نداشتم. گاهی ازش می‌خواستم بریم بیرون. اما می‌گفت من از این لوس بازی‌ها خوشم نمیاد. این کارها مال بچه پولدارای بالا شهری.

_ تفریح که بالا و پایین نداره. همه آدم‌ها نیاز به تفریح دارن. برای دوری از یکنواختی و داشتن روحیه شاد، تفریح هم بخشی از زندگی.

_ بله، درسته. اما اون دیدگاه‌هاش خاص خودش بود. من هم بخاطر کم سن بودنم، فکر می‌کردم شاید اون درست میگه. برای همین زیاد اصرار نمی‌کردم.

یعنی اگه هم روی چیزی اصرار می‌کردم، بعدش پشیمون میشدم. چون بی‌میل و زوری همراهیم می‌کرد و اصلاً بهم خوش نمی‌گذشت. همین باعث شد بیشتر جایی می‌رفتیم، که مورد پسند اون باشه.

_ واقعاً متأسفم. معلوم روزهای سختی رو گذروندی، که حتی حرف زدن در موردش تا این حد ناراحت می‌کنه.

مبین وقتی جوابی از ساره نشنید با شرمندگی گفت: معذرت می‌خوام. هر بار با یادآوریش ناراحت می‌کنم. بهتر در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم. راستی چرا همین کار طراحی رو که اینقدر بهش علاقمندی، به صورت حرفه‌ای دنبال نمی‌کنی؟ می‌تونی دانشگاه بری.

ساره خنده تلخی روی لبش آمد و با صدایی غمگین گفت: بتونم کمک کنم صبا بره دانشگاه هنر کردم. دانشگاه رفتن خودم پیشکش. من برم دانشگاه از کجا بیاریم بخوریم.

_ یعنی شما از طرف پدرتون بیمه نبودید؟ حقوق مستمري نمی‌گیرید؟

_ پدرم شغل آزاد داشت. یه وانت داشت که بار جابه‌جا می‌کرد. کارش مستقل بود، نه بیمه نبودیم.

_ این که خیلی بده! یعنی همه بار زندگی رو دوش توئه؟

_ نه کاملاً. یه مستأجر تو زیرزمین خونه‌مون داریم. مبلغ مختصری از اون طریق بدست میاریم. پدر شما هم همیشه لطفشون شامل حال ما بوده. کمک‌های ایشون باعث پیشرفت من شده.

_ به هر حال باید به فکر خودت هم باشی. همیشه که همه زندگیت رو وقف خانواده‌ت کنی.

_ دیدن خوشحالی خانواده‌م برام لذت‌بخش. چیز بیشتری نمی‌خوام.

مبین به فکر فرو رفت. این همه تواضع و از خودگذشتگی برای دختری به سن ساره برایش قابل هضم نبود. چه طور ممکن بود در حالی که دخترانی به سن او در جامعه امروز به دنبال مد و زیبایی بودند، او تنها به فکر شادی اعضای خانواده‌اش باشد؟ گویا او از کره دیگری به اشتباه روی زمین فرود آمده. چطور می‌توانست این همه فروتنی و فداکاری را باور کند؟ چرا همسر سابقش قدر چنین فرشته‌ای را ندانست؟ چه رازی در این بین بود، که درک نمی‌کرد؟

اما می ترسید بیش از این کنجکاوای به خرج دهد. تا همین حد هم زیاده روی کرده بود. دوست نداشت با دخالت های بی مورد باعث دلخوری و دور شدنش شود. باید محتاطانه تر به او نزدیک میشد. وجود ساره برایش پر از رمز و راز بود. که کشف هر بعد از روح ناشناخته اش شور و شعفی در او بوجود می آورد. دختران زیادی را تا به حال دور و برش دیده بود. اما شخصیت خود ساخته ساره جذابیت هایی داشت، که با زیبایی های ظاهری هیچ دختری قابل قیاس نبود. هر چه بیشتر با او آشنا میشد، بیش از پیش شیفته گفتار و کردارش میشد. قطعاً دخترانی با چنین روح بزرگی در این زمانه کمیاب یا حتی شاید نایاب هستند.

_ خانم طالبی الان که آخر وقت. تا من بخوام پیام اونجا و بعد برم خونه دیر میشه. چرا از صبح تا حالا نگفتید؟

.....

_ ای بابا! خيله خب الان يه درېست مي گيرم ميام.

.....

_ نه، خواهش مي كنم. چاره اي نيست. باشه ميام. فعلاً خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشته و سرش را میان دو دست گرفت. باید قبل از رفتن به مادرش خبر می داد، شاید امشب دیرتر به خانه برگردد تا نگران نشود.

_ سرت درد می کنه؟

از صدای ناگهانی مبین تکانی خورده و سر بلند کرد. با خستگی و استیصال مشغول جمع کردن وسایلی شده و گفت: نه خانم طالبی مشکلی تو برش پیدا کرده، میگه حتماً همین الان بیا بگو چطوری درستش کنم. فردا رو مرخصی گرفته، نوبت دکتر داره. امروز باید یه دونه برش بزنه، که فردا بقیه رو از روش انجام بدن، وگرنه فردا همه بیکار می مونن.

_ خب فردا خودت برو براشون برش بزنی.

_ نمیشه. اون امشب رو طاقه باید علامت بزنی. این کار از عهده من بر نیامد. اون جواری برش میزنه، که کمترین دور ریز رو داشته باشن. چندین ساله تو این زمینه تجربه داره. ولی من بلد نیستم. من همینطوری معمولی برای یه لباس می دونم باید چی کار کرد، ولی در حد تولیدی نمی تونم.

_ من می‌رسونمت نگران نباش. به مادرت هم زنگ بزن بگو همراه منی، دیر شد دلواپس نشه.
_ این درست نیست هر روز مزاحم شما باشم. امروز که صبا هم نیست، خودم با اتوبوس میرم.
_ انقدر تعارف نکن بیا.

بعد از سوار شدن در ماشین، مبین پرسید: اون روز مامانت چیزی نگفت؟

_ نه خوشبختانه مشغول بود، توجهی به ساعت نداشت. چند وقتی هست کاموا گرفته، برای سیسمونی خواهرم یه چیزایی می‌بافه. سرش گرم شده.

مبین با تعجب به ساره نگاه کرد و گفت: به این زودی؟ چقدر عجله داشتن؟

ساره خندید و گفت: چشم‌شون ترسیده.

باز هم مبین متعجب شد و گفت: ترسیده؟ از چی؟

صدای زنگ موبایل ساره مانع جواب دادن شد.

_ سلام، مامان جان.

.....

_ بله چند بار زنگ زدم، جواب ندادید مجبور شدم به مریم خانم بگم.

.....

_ نه چیز مهمی نیست. خانم طالبی تو برش یه کم به اشکال برخورد، گفته برم کمکش.

.....

_ فردا نیست مرخصی گرفته بره دکتر. برای همین امشب باید کار رو تموم کنه.

.....

_ نه نگران نباش با آقای ارجمند نیا برمی گردم. زحمت کشیدن همراهم اومدن.

.....

_ سلامت باشید. خداحافظ.

_ مادرم سلام رسوندن.

_ سلامت باشن.

مبین جلوی کارگاه توقف کرده و ترمز دستی را کشید. رو به ساره چرخید و گفت: اگه کارت زیاد طول نمی کشه، من همین جا منتظر می مونم.

_ نه، فکر نکنم زیاد طول بکشه. چون چند تا عکس قبلاً براش فرستاده بودم. فقط سر برش مطمئن نبود. می خواست من ببینم خیالش راحت بشه. زود میام، ببخشید معطل میشید.

_ مشکلی نیست، منتظر می مونم.

مبین مشغول بررسی پیامها و ایمیلهای رسیده شد. وقتی همه را نگاه کرده، اما از برگشت ساره خبری نشد. در ماشین را قفل کرد، تا داخل رفته و دلیل تأخیرش را بفهمد. هنوز در پاگرد اول بود، که صدای بحث و جدل شنید، احساس کرد صدای ساره است که بلند داد میزند. پا تند کرده و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

_ بهتره احترام خودتون نگه دارید آقای اصلانی.

_ هه... نگه ندارم، مثلاً می خوام چی کار کنی؟ یه کلام گفتم چطو به اون بچه از فرنگ برگشته یا میدی؟ ما رو می بینی آه و پیف راه می ندازی؟ پول اون ...

_ حرف دهنتم بفهم مرتیکه.

تا حامد به خودش بجنبد و بفهمد چه کسی این جمله را گفته، مشت محکمی روی دماغش فرود آمده و از درد دولا شد. مبین خواست دوباره به سمتش یورش ببرد، که خانم طالبی با دستان باز، خود را وسط انداخت و مانع درگیری

بیشتر شد. رو به ساره با التماس گفت: برید! خواهش می‌کنم. عجب غلطی کردم من امشب! برید! اصلاً نخواستم! فردا هم مرخصی نمی‌رم. برید تو رو خدا!

بازوی ساره را گرفته، او را به بیرون هدایت کرد و در را پشت سرشان بست. چند برگ دستمال کاغذی برداشته و به طرف حامد رفت.

_ چی کار کرد مرتیکه پُفیوز؟ خجالت نمی‌کشه؟

رو به ساره با همان عصبانیت غرید: چرا زنگ نزدی زودتر پیام بالا؟ وایستادی داری باهش دهن به دهن می‌کنی؟

ساره با چشماش اشکی و گرد شده، متعجب از حرف‌های مبین تنها سرش را با افسوس تکان داده، رو از او گرفت و در طول پیاده رو به راه افتاد.

مبین که از زور عصبانیت دندان‌هایش را روی هم می‌سایید، پشیمان از حرف‌هایش به طرف ساره پا تند کرد و از پشت چادرش را گرفت.

_ صبر کن! این وقت شب کجا سرت انداختی! داری میری؟

_ ولم کنید آقای ارجمندنیا! فکر کردید من خوشم میاد با همچه آدمی دهن به دهن بشم؟ من اگه می‌دونستم تو کارگاهس، اصلاً پام رو اونجا نمی‌داشتم.

مبین پشیمان از تندی‌اش با لحن ملایمتری گفت: خيله خب، معذرت می‌خوام. می‌دونم مقصر نیستی. عصبانی شدم از حرفش. خب دیدی اونجاست فوراً بر می‌گستی.

_ همیشه که شما هر چی دوست دارید، به من بگید. بعد هم با یه معذرت خواهی، بخواید سر و تهش هم بیارید.

مبین لبخندی زد و گفت: خب چی کار کنم؟ نمی‌تونم که بغلت کنم، بوسه کنم. می‌تونم؟

ساره چند لحظه با اخم به لبخندش خیره ماند و متحیر بود از حرفش. کم‌کم تحت تأثیر قیافه مظلومی که به خود گرفته بود، لبخند به لبش آمد. چند لحظه نگاهشان در هم قفل شد. ساره با چشمان نمدار که برق میزد و مبین با چشمانی که سعی داشت کمی ملاحظت به خرج داده و ساره را نرم کند. بالاخره ساره خجالت کشیده و سر پایین انداخت.

مبین با من گفت: مادرت... نگران میشه‌ها.. دیر کنی؟ بریم... هومم...؟

ساره نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و مبین آرام طوری که ساره نشنود، گفت: آ.. قربون اون خنده‌ت برم. که دل من برده.

ساره به طرف مبین چرخید و گفت: بله؟ چیزی گفتید؟

_ نه، نه. میگم... چیزه.. نه، هیچی بریم.

خودش هم نمی‌دانست، چرا این همه تحت تأثیر قرار گرفته. اولین بار نبود که صدای خنده ساره را می‌شنید. هر گاه او و خواهرش در اتاق تنها می‌شدند و صدای خنده‌شان بلند میشد، دست دل مبین می‌لرزید. اصلاً نمی‌دانست از کی صدای ساره تا این اندازه برایش دل‌نشین و آرام‌بخش شده بود.

بقیه مسیر نتوانست حرفی بزند، مبادا دست دلش رو شود. حالا موقعیت مناسب نبود. باید کاری می‌کرد تا ساره کمی نرمش نشان دهد. حس می‌کرد با توجه به زندگی مشترک تلخی که داشته، رقبتی برای ازدواج مجدد ندارد. همچنین رسیدگی به مخارج خانواده‌اش، مانع از آن میشد تا به فکر زندگی خود باشد. دوست نداشت عجله به خرج داده و جواب منفی دریافت کند. باید آنقدر به او عشق و محبت تزریق می‌کرد، که نتواند جواب رد به درخواستش بدهد. اما با توجه به شناختی که طی این مدت از او پیدا کرده بود، راه سختی در پیش داشت.

_ بابا جان بیا یه دقیقه اینجا بشین کارت دارم.

_ حاج‌بابا همیشه بذاریم برای یه وقت دیگه. خیلی خسته‌ام. الان مغزم درست کار نمی‌کنه. نمی‌تونم به حرفاتون توجه کنم.

می‌خواست از پله‌ها بالا رفته و به اتاقش برود، که این بار حاج‌بابا محکم‌تر از قبل و با جدیت گفت: بیا بشین! لازم الان صحبت کنیم. شاید فردا دیر باشه.

مبین نگران از آنکه چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد، روی مبل روبروی حاج‌بابا نشست و با نگرانی گفت: کسی طوریش شده؟ شایسته و بچه‌هاش حالشون خوبه؟ نکنه حامد دوباره یه گندی زده؟

حاج‌بابا دستی به ریشش کشیده و نگاه به تسبیح درون دستش داد و گفت: آگه حامد یه گندی زده بود انقدر ناراحت نمی‌شدم، که از شنیدن این حرف‌ها شوکه شدم.

__ بالاخره می‌گید چی شده؟!

مامان بدری که از شنیدن حرف‌های حاج‌بابا کنجکاو شده بود، نزدیک شده و گفت: خدا مرگم بده. دیگه چه خاکی به سرمون شده؟

حاج‌بابا با اخم رو به مامان بدری گفت: چرا شلوغش می‌کنی حاج‌خانم. پدر و پسر می‌خوایم دو کلمه حرف بزنیم.

مامان بدری کنار حاج‌بابا نشسته و گفت: من دیدم از وقتی اومدید پریشونید! گفتم حتمی باز سرِ کارتون، حساب کتابا بهم ریخته. چیزی نگفتم بلکه خودتون زبون واکنید. ولی حالا معلوم شد، اوضاع خراب‌تر از چارتا حساب کتاب.

__ مامان جان! اجازه میدی حاج‌بابا توضیح بده یا نه؟

__ امروز حاج احمد بهم زنگ زده بود.

مامان بدری با ذوق گفت: همون که می‌خواستیم بریم خواستگاری دخترش برای مبین؟

حاج‌بابا چشم غره‌ای به مامان بدری رفت و ادامه داد: نمی‌دونم از کجا به گوشش رسوندن؟ در واقع خواستن واسطه بشه و به گوش من برسونه. چون همه می‌دونن من رو سرش قسم می‌خورم و حرفش رو زمین نمی‌ندازم.

مبین بی طاقت گفت: خب؟!

حاج‌بابا با طمأنینه نگاهی در صورت مضطرب پسرش گرداند و گفت: گفتن که پسرت دیدن با دخترا اینور اونور می‌چرخه. تو محل کارش هر و کر راه می‌ندازه. هی دخترای رنگ به رنگ باهاش می‌چرخن.

با تمام شدن حرف حاج‌بابا، مامان بدری با کف دست محکم روی دست دیگرش کوباند و گفت: لال بشن الهی! کی همچه حرفی زده؟ بعد رو به مبین کرده و گفت: آره مادر؟ راست میگن؟

مبین برافروخته و عصبانی دست به کمر زده، شروع به چپ و راست رفتن، جلوی حاج بابا کرد. بعد از لحظاتی با دست به حاج بابا اشاره کرده و گفت: کی همچین مزخرفاتی رو به گوشتون رسونده؟ حالا دیگه اونجا جاسوسی من می‌کنن؟ همشون بیرون می‌کنم.

_ به جای بیرون کردن کارمندان، ثابت کن دروغ می‌گن.

مبین پوزخندی زده و گفت: شما حرفای یه مشت غریبه رو باور می‌کنید، اونوقت من که پسر تون هستم، باید ثابت کنم کج نرفتم؟ واقعاً که! عوض اینکه پشتم باشید و بزیند تو دهن یه مشت یاوه‌گو به من می‌گید ثابت کنم؟ چی رو ثابت کنم؟ می‌خواید از فردا دوربین مخفی تو اون دفتر کار بذارید، تا حرکات من زیر نظر داشته باشید!

_ چرا جوش میاری؟ من که نگفتم حرفشون باور کردم. به حاجی هم گفتم تا حرف پسر رو نشنوم، هیچ قضاوتی نمی‌کنم. حالا هم عنوان کردم، تا بفهمم جریان چیه؟

_ جریان چیه؟ جریان دختری که می‌گین هر و کر راه انداختم، همون خانم موحد و خواهرش که مورد اعتماد شماست. خواهرش کنکوری. تصادفاً فهمیدم دنبال معلم براش می‌گرده، گفتم آخر وقت بیاد تو دفتر. یکی دو ساعت باهاش، در حضور خواهرش کار کنم. چند باری هم تا خونه رسوندمشون، همین!

مامان بدری با اخم و عصبانیت گفت: تو مگه لله مردمی، اونا رو برسونی؟ به تو چه! که حالا بیان اینجوری پشتت حرف در بیان! به ما چه! خواهرش کنکوری. بره کلاس کنکور! مگه مؤسسه خیریه باز کردیم؟ کم حاج بابات بهشون خیر رسونده، که حالا دست از سر پسرشم بر نمی‌دارن؟ تا حالا آویزون بابات بودن، نو که اومد به بازار، حالا نوبت تو شد؟

_ اَسْتَغْفِرُالله رَبِّي وَ اَتُوبُ اِلَيْهِ، چی میگی حاج خانم، واس خودت می‌بری و می‌دوزی؟ اون بنده خداها کی آویزون من بودن؟ من که هر وقت خواستم کاری براشون بکنم، دست رد به سینه‌م زدن. برای همین جهیزیه خواهرش چندین و چند بار گفتم، کمکی لازم داری بگو؟ همش گفت همه چی هست، به لطف شما مشکلی نداریم.

_ خب همون دیگه! به لطف شما! یعنی انقد دادید بهمون، که ذخیره کردیم برای روزای مبادا.

_ لاله الا الله... ولش کن. با شما دیگه من نمی‌کشم بحث کنم.

رو به مبین گفت: خدا خیرت بده پسر کمکشون می‌کنی. دستتم درد نکنه. من خودم می‌دونم جواب حاجی رو چه جوری بدم، که دیگه حرفای هر بی‌سر و پایی رو به گوش ما نرسونه. برو استراحت کن.

__ هه.. استراحت کنم؟ فکر می کنید دیگه خوابم می بره؟ خدا می دونه برای اون دختر هم چقدر پشت سرش لُغز خوردن؟
حتماً الان برن خونه، اونا هم از طرف مادرشون باید مؤاخذه بشن. آتش نخورده و دهن سوخته.

__ چرا آتش نخورده و دهن سوخته؟ شاید یه چیزی ازشون دیدن، خواستن به ما هشدار بدن حواسمون جمع کنیم.
شنیدم این دومادش هم خود دختره پیداش کرده و بهش چسبیده. دیده وضع پسره خوبه...

حاج بابا با عصبانیت گفت: بس کن حاج خانم! هرچی ملاحظه می کنم ادامه میدی!

رو به مبین با ملایمت گفت: پاشو برو پسر، پاشو! برو تو اتاقت تا مادرت هم زبون به دهن بگیره، این همه گناه مردم نشوره.

__ نباید بیرونش می کردید. گناه داشت.

__ یعنی واقعاً برات مهم نیست چه چرت و پرتایی پشت سرت گفته؟

__ خودتون دارید میگوید چرت و پرت. باید مهم باشه؟

__ من اجازه نمیدم زیر گوشم جاسوسیم بکنن. معلوم نیست اون حامد بی شرف چه وعده و وعیدایی بهش داده و خامش کرده بود، که گزارش اینجا رو به گوشش برسونه. مادرت چیزی نگفت؟ ناراحت نشد؟ اصلاً حرفی شنیده؟

__ یکی از همسایه ها پرسیده بود، داماد جدید گرفتی، هر شب دخترت رو یه آقای می رسونه؟ مامانم هم گفت نه چون دیر وقت میاد خونه، پسر صاحب کارش میگه، خیابونا ناامن می رسوندش. راستش مامانم آدم صاف و ساده ای. هر چی ازش بپرسن بی کم و کاست توضیح میده. اصلاً توجه نداره کسی که سؤال جوابش می کنه، هدفش چیه؟ راحت واقعیت رو توضیح میده.

__ همچین آدم هایی بیشتر مورد سوء استفاده قرار می گیرن.

ساره کمی با خجالت گفت: من نمی خوام باعث کدورت و ناراحتی شما یا خانواده تون بشم. اجازه بدید از این به بعد خودمون بریم.

_ اتفاقاً به کوری چشم همونایی که پشت سرم حرف زدن، تصمیم دارم به همین شیوه ادامه بدم. تا بفهمن حرفاشون هیچ تأثیری تو زندگیم نداره. اگه بخوام با یه بار شایعه پراکنی تغییر رویه بدم، باز هم به کارشون ادامه میدن و خیال می‌کنن ازشون ترسیدم.

_ حالا بدون منشی چی کار می‌کنید؟

_ چند روزی خودت کارای منشی رو انجام بده. امروز آگهی میدم به روزنامه یه نفر جدید استخدام می‌کنم. چیزی که الان فراونه جوای کار. اتفاقاً خیلی خوب شد که این وضع پیش اومد. از کارش راضی نبودم، اما بهانه‌ای هم برای بیرون کردنش نداشتم؛ که خودش بهانه رو فراهم کرد.

_ خانم موحد آقای ارجمندنیا گفتن این فاکتورا رو به شما تحویل بدم و دیگه اینکه اگه طرحا تکمیل شدن ببرین اتاقشون می‌خوان ببینن.

_ بله، الان میرم. ممنون.

ساره فاکتورها را در کشوی مربوطه قرار داده و پس از قفل کردن درش، با برداشتن طرح‌های آماده به طرف اتاق مبین رفت. چند ضربه به در زده و منتظر اجازه ورود ماند. وقتی خبری نشد می‌خواست دوباره در بزند، که صدای حرف زدن شنید و لحظه‌ای بعد در باز شد. مبین مشغول صحبت با تلفن بود. بعد از باز کردن در، طرح‌ها را از دست ساره گرفته و با همان کاغذها دست دراز کرده و مبل را نشان داد. همراه با حرکات چشم و ابرو اشاره کرد، داخل شده و بنشیند تا کارش تمام شود. ساره سر به زیر منتظر ماند. در فکر خود غرق بود و متوجه اتمام صحبت مبین نشد. با سؤال مبین سر بلند کرد.

_ برآورد کردید برای هر طرح چه مقدار پارچه می‌بره و چه جنسی برای هر کدوم مناسب‌تره؟

ساره از جایش بلند شده و نزدیک میزی که مبین حالا پشتش نشسته بود رفت. یکی یکی طرح‌ها را کنار هم چیده و مشغول توضیح شد. وقتی هیچ عکس‌العملی از مبین ندید، سرش را از روی برگه‌ها بلند کرد که متوجه نگاه خیره مبین روی خود شد.

_ آقای ارجمندنیا متوجه شدید چی گفتم؟

مبین برای لحظاتی محو حرکات ساره شده بود. تا به حال پیش نیامده، این چنین تحت تأثیر صدای خوش آهنگ و حرکات دست یک دختر قرار گرفته باشد. برایش عجیب بود، تمام مدتی که دستان ساره روی کاغذها می چرخید و حرف میزد فقط حرکات دستش را دنبال می کرده و بدون آنکه کلمه‌ای از حرف‌های ساره را متوجه شده باشد، تنها آهنگ صدای او در گوشش می چرخید.

ساره یکی از دستانش را جلوی صورت بی حرکت مبین تکان داده و گفت: آقای ارجمندنیا؟

بله گفتن مبین همزمان شد با صدای زنگ موبایل ساره. با معذرت خواهی دگمه اتصال را فشرد. ولی تنها صدای هق هق صبا را از پشت گوشی شنید. وحشت زده او را صدا کرد، که توجه مبین هم جلب شد.

_ صبا آرام باش درست توضیح بده، چه اتفاقی افتاده؟

در حال شنیدن حرف‌های صبا به اتاق خود رفته، با عجله کیف و چادرش را برداشت. بعد از خاموش کردن سیستم به طرف در اتاق رفت، که سینه به سینه مبین شد.

ساره درون گوشی گفت: نگران نباش الان خودم می‌رسونم. به سیما چیزی نگو هل می‌کنه، براش خوب نیست.

مبین یکه خورده و آرام خود را کنار کشید و گفت: چی شده؟ کسی طوریش شده؟

ساره هل و دستپاچه گفت: مامانم حالش بد شده، همراه همسایه‌مون بردنش بیمارستان.

_ صبر کن خودم می‌رسونمت.

ساره آنقدر نگران بود، که فقط می‌خواست هر چه زودتر به مادرش برسد و نتوانست در مقابل تعارف مبین چیزی بگوید. مبین بعد از دادن سفارش‌های لازم به منشی جدید، با برداشتن کیف و سویچ و قفل کردن در اتاقش به راه افتاد.

در ماشین را باز کرده و چادر ساره را که گیج به سمت خروجی میرفت، کشید و گفت: سوار شو! کجا داری میری؟

به محض خروج از پارکینگ، نگاه کوتاهی به ساره مچاله شده در خود انداخت و گفت: چی شده؟ مادرتون چه مشکلی داره؟

اشک‌های ساره بی صدا روی گونه‌اش روان بود. با صدایی که به سختی شنیده میشد، گفت: مادرم زخم معده داره.

_ برای درمانش کاری نکردید؟

_ رعایت نمی‌کنه. نباید معده‌ش خالی بمونه. دیشب دیدم ناراحته، اما هر چی پرسیدم، درست جواب نداد. صبح همسایه‌مون رفته بوده چیزی ازش پیرسه دیده درد داره، یه مسکن بهش داده که باعث شد حالش بدتر بشه.

_ چرا؟ مسکن که باید آرومش می‌کرد.

_ کسایی که زخم معده دارن نباید مسکن مصرف کنن. فقط شربت مخصوص معده آرومشون می‌کنه.

مبین سرش را به بالا و پایین تکان داده و سرعتش را بیشتر کرد. به محض توقف هر دو دوان دوان داخل رفتند. صبا جلوی اورژانس منتظر بود. با دیدنشان خود را به آغوش ساره انداخته و با گریه گفت: مامان خیلی حالش بده، می‌گن باید عمل بشه. حالا چی کار کنیم؟

مبین بلافاصله جواب داد: همینجا بمونید! خودم میرم با دکترش صحبت می‌کنم، هر کاری لازم باشه انجام میدم.

پس از دقایقی که برای دو خواهر سخت و طولانی گذشت، مبین بازگشت و گفت: الان میان ببرنش، برای عمل آماده‌ش کنن.

با اخم به ساره نگاه کرد و گفت: دکتر فکر کرد پسرشم. کلی من متهم کرد، که چرا زودتر کاری برایش نکردم و گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ وقتی می‌دونستی زخم معده‌ش مزمن شده، چرا زودتر از این اقدام نکردی؟

ساره با اشک‌هایی که دیدش را تار کرده بود، تنها گفت: قبول نمی‌کرد.

مبین کلافه پفی کشید، صدایش را کمی بالا برد و گفت: قبول نمی‌کرد! به زور می‌بردینش. سلامتی مگه شوخی برداره.

صبا با نگاه زیر زیرکی به ساره زمزمه کرد: آخه پول عمل خیلی میشد.

مبین با چشمان گرد شده، نگاهی بین آن دو رد و بدل کرد و با تکان دادن سرش گفت: خدا انصافت بده. یعنی تو این دستگاہ عریض و طویل که سال‌هاست داری برایش کار می‌کنی، به اندازه هزینه درمان مادرت پول نبود؟ حاج بابام به غریبه‌ها کمک می‌کنه، اونوقت از شما دریغ می‌کرد؟ واقعاً که! چی بگم بهت؟

ساره با شنیدن این حرف‌ها حق‌هفش بلند شده و بریده بریده گفت: نمی‌خواستم... فکر کنن... از محبت‌شون... سوء استفاده می‌کنم.

_ پوف.. خيله خب، حالا ديگه آروم باش.. اقدام لازم انجام ميدن. ان شاءالله خطر رفع ميشه، نگران نباش. كمى از آنها فاصله گرفته، با موبايلىش مشغول شماره گيرى و صحبت شد.

_ سلام، حاج آقا شما چرا زحمت كشيديد؟

حاج بابا به آرامى جواب سلام ساره را داده و با اخم گفت: از دستت دلخورم، بهتره جلوى چشمم نباشى! وگرنه نمى تونم قول بدم.... لا اله الا.. آخه دختر اين همه مدت مادرت مريض بود، نبايد يه كلام به من مى گفتى؟ انقدر غريبه بودم؟ مكثى كرده و ادامه داد: البته حق دارى تقصير خودمه. از تون غافل شدم. از امانت هاى دوستم غافل شدم.

گريه اى كه قطع شده بود، دوباره با اين حرف ها از سر گرفته شد. مابين دست روى پشت پدرش گذاشته، آرام او را از دو خواهر دور كرد.

_ حاج بابا خودشون به اندازه كافى غصه دار هستن، من هم كلى سرزنشش كردم.

_ حال مادرش چطوره؟

_ خدا رو شكر بخير گذشت. عملش كردن. فقط بايد چند روزى بسترى باشه. من نمى دونم چطورى به تنهائى از پس اين همه مسائل برميايد. مثل يه مرد داره از خانواده ش محافظت مى كنه. شما كه كم و بيش از حال روزشون با خبر بوديد، چرا بيشتريهشون توجه نكرديد؟

_ خودت كه شاهدى! از دست مادرت. ترسيدم زياد برم سراغشون، هزار جور فكر و خيال بكنه. همين قدر تونستم كمكش كنم كه بهش كار بدم. تشويقش كردم به درسش ادامه بده و سعى كردم، طرح هاش رو با قيمت مناسب ازش بخرم. هميشه بهش مى گفتم هر مشكلى دارى بگو، من هر كارى از دستم بربيايد انجام ميدم. اما مدام مى گفت نه، نيازى نيست. خودمون از پس كارها برميايم. به زور كه نمى تونستم دخالت كنم تو زندگيشون. حالا معلوم شد چرا به اين حال و روز افتاده؟

_ ظاهراً از موقعى كه ساره طلاق گرفته و بعد پدرشون فوت شده، زخم معده مادرش شروع شده. او ايل چون شديد نبوده اهميت ندادن. از وقتى صحبت ازدواج خواهرش پيش اومده، غصه و فكر و خيال باعث شده، توجهى به معده دردش نداشته باشه. حالا هم كه ظاهراً درگير تهيه سيسمونى هستن.

_ واقعاً! هنوز جهيزيه تموم نشده سيسمونى! اين رسم و رسومات هم پدر مردم در آورده.

_ علت اصلی حال بدِ امروزش، به خاطر همون حرف و حدیث‌هایی که گفتم پشتشون در میاد. معلوم نیست از کجا به گوش داماد سابق‌شون رسیده؛ اون هم یک کلاغ چهل کلاغ کرده و به گوش مادرش رسوندن. مادرش با شنیدن شایعات پشت سرِ دخترش، به این روز افتاده.

_ اگه این‌ها رو می‌دونستی، چرا قبلاً نگفتی تا کمکشون کنیم!؟

_ بیشترش رو همین امروز فهمیدم. از صبح تا حالا دارم همراهشون، این بیمارستان رو بالا پایین می‌کنم. هر بار یک کدوم‌شون یه چیزایی برام تعریف کردن. همسایه‌شون هم اومده بود، براشون غذا آورد. بعضی چیزها رو هم اون تعریف کرد. اگه جلوتر می‌دونستم تا این حد در مضیقه هستن، که نمی‌ذاشتم کار به اینجا بکشه.

_ از این به بعد باید بیشتر حواسمون بهشون باشه.

_ امروز هم وقتی مادرش تو اتاق عمل بود، گفت تمام مخارج بیمارستان از حقوقم کم کنید. گفتم بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.

_ انقدر غرور داره که حاضر نیست زیر دین کسی بره. بهش بگو بعنوان یه وام برات حساب می‌کنیم. کم‌کم از رو حقوقت بر می‌داریم. یه مدت که گذشت، به بهانه‌ای حقوقش رو اضافه کن تا جبران بشه براش.

_ اتفاقاً خودم هم به همین فکر افتادم. چون مطمئنم تا ریال آخرش رو می‌خواد پس بده.

ساره نزدیک شده و با سر زیر افتاده و شرمندگی گفت: میشه خواهش کنم صبا رو همراه خودتون ببرید؟ صبح باید بره مدرسه. تنها هم....

_ نگران نباش معلومه که می‌بریمش. ولی خودت چی دخترم؟ چی کار می‌کنی؟

_ من که باید پیش مامان بمونم، نمیشه تنهاش گذاشت. خیلی محبت می‌کنید.

سرش را چرخانده و صبا را صدا کرد. صبا با صورتی پف کرده و چشمان سرخ نزدیک شد. ساره بوسه‌ای به گونه‌اش زده و گفت: حاج‌آقا زحمت می‌کشن، همراهشون برو خونه؟

صبا به چشمان خواهرش نگاه کرده، دهان باز کرد چیزی بگوید. ساره اجازه نداده و گفت: برو قربونت برم، حرف گوش کن. مامان خونه هم بیاد، نیاز به مراقبت داره. اون موقع تو مراقبتش باش.

_ آخه خسته میشی. فردا از مدرسه اومدم میام به جات تو برو استراحت کن.

معجزه وصال
_ باشه حالا برو.

حاج‌بابا رو به مبین گفت: تو نمیای بابا جان.

ساره قبل از جواب دادن مبین، رو به او گفت: صبح تا حالا خیلی زحمت کشیدید، خسته شدید. به شوهر خواهرم زنگ زدم گفت خارج از شهرم، به محض اینکه برسم یه راست میام بیمارستان.

_ یه کم دیگه می‌مونم. شاید چیزی نیاز شد. هر وقت ایشون اومدن، من میرم.

_ باشه پسرم، پس من برم. صبا جان! دخترم، بیا بریم.

ساره همانطور که دور شدن خواهرش را نگاه می‌کرد، گفت: واقعاً نیاز نبود بمونید. تو شرکت هم کسی نبود مراقب باشه.

_ به امین زنگ زدم، یه سری کارها رو به اون سپردم پیگیری کنه. حاج‌بابا هم قبل اومدن یه سر به دفتر زد. خوشبختانه منشی جدید که استخدام کردیم، تا حالا که کارش رو درست انجام داده. به نظر میرسه قابل اعتماد باشه.

_ بله، من هم خیلی باهوشِ راحتم. به کارش مسلط.

مبین لحظه‌ای در صورت ساره خیره شد و گفت: می‌خوای تا من اینجا هستم، یه کم چشمات رو هم بذار، استراحت کن. انقدر گریه کردی پف کرده و قرمز.

ساره خجالت‌زده سرش را زیر انداخت. با دو انگشت شصت و سبابه شروع به ماساژ چشمانش کرده و گفت: نه، خوبم! چیزی نیست.

مبین دست از نگاه کردن برداشت و ادامه داد: تا حالا دختری مثل تو ندیدم.

ساره متعجب سر بلند کرده، با دیدن نگاه خیره‌اش با تردید گفت: چطور؟

_ در عین اینکه ظرافت و شکنندگی یه دختر رو داری، سعی داری برای خونواده‌ت مثل یه مرد مقاوم و تکیه گاهشون باشی. هر مشکلی برای هر کدومشون پیش میاد، خودت رو موظف می‌دونی که تمام توانت رو برای کمک بهشون به کار ببندی و کوچکترین توجهی به خواسته‌ها و آرزوهای خودت نداری.

_ من قبلاً هم گفتم خوشحالی خونواده‌م برام در اولویت.

_ پس خودت چی؟ نمی‌خوای به فکر آینده‌ت باشی؟

_ نمی‌تونم اون‌ها رو به امان خدا رها کنم. به من نیاز دارن.

_ مجبور نیستی رهاشون کنی. در کنارشون به زندگی خودت هم برس. یعنی طی این سالهایی که جدا شدی پیش

نیومده، فرد مناسبی پیدا بشه و بخوای زندگی دوباره‌ای رو شروع کنی؟ نشده دلت بلرزه و به کسی علاقمند باشی؟

_ راستش چندان تمایلی ندارم. به خودم اجازه ندادم که به کسی دل ببندم. اغلب مردها دوست دارن، بعد از ازدواج

همسرشون فقط به اون‌ها توجه داشته باشه. ولی من نمی‌خوام ازدوادم باعث بشه، ازشون غافل بشم. اون‌ها به من نیاز دارن.

مبین باطمأنینه در حالیکه نگاهش را در صورت ساره می‌گرداند گفت: ولی من همیشه تصورم این بود، یه دختری پیدا

میشه که من جذب زیباییش میشم و دلم میلرزه. ساره با کنجکاوی منتظر شنیدن حرف‌هایش بود و مبین بدون برداشتن نگاهش، ادامه داد: هیچوقت باورم نمیشد، سیرت زیبایی یه نفر بتونه دلم بلرزونه.

چند لحظه در سکوت به هم خیره ماندند. ساره سعی می‌کرد معنی حرف‌هایش را تحلیل کند و مبین منتظر تأثیر کلماتش بر روی ساره بود.

_ همراه مریض تخت پونزده کیه؟

ساره به خود آمده و گفت: بله، منم. طوری شده؟

_ مریض تون نیمه‌هوشیاره، مراقبش باشید ممکنه غلط بزنه، یه وقت از تخت نیفته. وقتی کامل به هوش اومد، اگه درد

یا تهوع داشت اطلاع بدید. فعلاً هم نباید چیزی بخوره.

_ چشم.

برگشت تا به مبین چیزی بگوید، که عماد از راه رسید. آن دو را به هم معرفی کرده و خود نزد مادرش رفت. مادر زیر

لب کلمات نامفهومی می‌گفت و از جمع شدن چهره‌اش مشخص بود درد دارد. دقایقی بعد مبین با خداحافظی کوتاهی

از آنها جدا شده و سفارش کرد اگر کاری داشتند، حتماً با او تماس بگیرند.

_ مامان چطورن؟ بهترن؟

_ بله، ممنون.

_ من که گفتم تا هر موقع لازم هست بمون از مادرت مراقبت کن.

_ در دیزی بازه، حیای گربه کجاست؟ شما لطف دارید، من که نباید سوء استفاده کنم. الان یه هفته سر کار نیومدم. اون هم به اصرار شما بود. وگرنه تصمیم داشتم وقتی مامان مرخص شد روز بعدش بیام.

_ سلامتی مادرت مهم تر بود. با لبخند ادامه داد: فوقش بابت غیبت‌ها از حقوق کم می‌کردم.

ساره از لحن جدی مبین فکر کرد واقعاً چنین تصمیمی دارد، ولی وقتی با تمام شدن جمله‌اش نگاهش را به او داد، چهره خندان مبین نشان می‌داد که قصد شوخی دارد.

او هم همپایش جواب داد: البته شما مختارید، هر جور صلاح می‌دونید. ولی وقتی رفتم حقوقم بگیرم، اگه کم شده باشه میگم خود آقای رییس خودشون به من مرخصی دادن. خواهرم هم شاهد بود.

_ اونوقت آقای رییس میگه از روباهه پرسیدن شاهدت کیه؟ گفت دُم. خواهر شما رو که همیشه شاهد به حساب آورد، نیمه شاهد هم نیست.

ساره عصبانی غرید: به خواهر من توهین نکنید لطفاً! اجازه نمیدم خانواده‌م رو به تمسخر بگیرید!

مبین خندید، کف دستش را بالا گرفت و گفت: باشه، باشه! عصبانی نشو شوخی کردم. خواهر شما گل، ماه، خوبه؟

ساره با اخم و جدیت گفت: نه دُم بگیرد نه گل. هر انسانی برای خودش شخصیت داره. حالا یه کم بازیگوشی و شیطنت داره، دلیل همیشه القاب مختلف بهش نسبت بدید.

_ بابا شوخی کردم! چرا این همه جدی گرفتی؟

ساره اشکش به آرامی روی صورتش راه گرفته و با سستی روی صندلی نشست. در حال درآوردن دستمال کاغذی از کیفش گفت: معذرت می‌خوام. جدیداً کم ظرفیت شدم. تحمل کم شده. همه بهم میگن چرا اینقدر زود عصبانی میشی؟ مریضی مامان خیلی تو دلم خالی کرده. گاهی با خودم میگم اگه تنها بود و کسی متوجه حال خرابش نمیشد، چی به روزش میومد؟

معجزه وصال

مبین صندلی گوشه اتاق را نزدیک میز ساره قرار داده، روی آن نشست. کف دستش را روی میز قرار داده و آرام به سمت دستان ساره، که روی میز مشغول بازی با دستمال توی دستش بود، حرکت داد. در نزدیکی دست او متوقف شده و با نرمترین لحن و مهربانترین حالتی که می توانست، گفت: چرا برای اتفاقی که نیفتاده یا هیچوقت هم ممکنه نیفته غصه می خوری؟ باید خوشحال باشی عملش به خوبی انجام شد و خطر رفع شده. از این به بعد هم کنترل کنید، داروهاش رو به موقع بخوره. برای چکاپ دوره ای هم ببریدش، تا دیگه مشکلی براش پیش نیاد. مادرتون به خودش اهمیت نمیده، ولی شما که براش ارزش قائلید. حتماً دیگه نمی ذارید سلامتیش به خطر بیفته. اینطور نیست؟

ساره همانطور که سرش پایین بود، به تأیید حرف مبین سرش را بالا پایین کرد. پس از لحظاتی که در سکوت گذشت، گفت: خیلی ممنون بابت همدردی تون. ببخشید ناراحت تون کردم.

_ خوشحالم تونستم کمکی برات باشم. هر وقت احساس کردی نیاز به یه گوش برای درد دل داری، آماده شنیدن هستم.

ساره سر بلند کرده و تازه متوجه دست مبین شد، که نزدیک دست او متوقف شده بود. نگاهش از دست او کم کم بالا آمده و روی صورتش نشست. احساس کرد با نگاه به صورت او ضربان قلبش شدت گرفته و خون با سرعت به سمت صورتش پمپاژ می شود. از رنگ گرفتن گونه های ساره لبخند به لب مبین آمد و بودن بیش از این را در آنجا جایز ندانست. چون ممکن بود نتواند خود را کنترل کند. قیافه مظلوم ساره وادارش می کرد، او را در آغوش گرفته و بوسه ای به لپ های رنگ گرفته اش بزند. برای همین به سرعت از جا برخاسته، که باعث شد پایه های صندلی با صدای بدی روی زمین کشیده شود. ساره با این صدا تکانی خورده و به خود آمد، اما مبین اتاق را ترک کرده بود.

او را چه شد؟ چرا قلبش به تپش افتاد؟ دست روی گونه اش گذاشت. چرا داغ شده بودند؟ چه اتفاقی داشت میفتاد؟ نه، نباید! نباید اجازه دهد دلش بلرزد. او حق ندارد. حق ندارد باعث خراب شدن زندگی کسی شود. این اجازه را ندارد به کسی دل ببندد. او باید تا آخر مجرد بماند و مراقب خانواده اش باشد. باید راهی پیدا کند و از او دور شود، تا اجازه پیش روی بیشتر را به او ندهد.

_ حاج بابا وقت دارید با هم صحبت کنیم؟

_ البته بابا جان چرا که نه؟ خیره ان شاءالله.

_ میشه بریم تو اتاق من صحبت کنیم؟ فعلاً نمی خوام مامان بدری بفهمه.

_ باشه پسر من تو برو، من هم چند دقیقه دیگه میام.

مبین به اتاق خود رفته و مشغول مرتب کردن اتاق شلوغ و به هم ریخته‌اش شد. هنوز کامل همه چیز را سر جایش نگذاشته بود، که پدرش با تقه‌ای به در لای آن را باز کرده و گفت: صابخونه اجازه هست؟

مبین لبخندی زده و در را بیشتر باز کرد. با دست تخت را نشان داده و گفت: بفرمایید. صابخونه شما بیید، فعلاً من مستأجرم.

_ خب کی قراره صابخونه بشی؟

مبین پس از مکثی کوتاه، با زبان لبش را تر کرده و گفت: اگه اجازه بدید به همین زودی. می‌خواستم باهاتون در موردش مشورت کنم.

_ مبارکه! می‌خواهی خونه بخری؟

در مورد اینکه بخرم یا اجاره کنم، فکر نکردم. فعلاً می‌خوام برم خواستگاری. تا بعد ببینم چی کار باید کرد؟

حاج‌بابا که انتظار شنیدن کلمه خواستگاری را نداشت، برای لحظاتی نتوانست جوابی بدهد. کم‌کم لبخند به لبش آمده و گفت: جالب شد. پسری که ندیده و نشناخته همه دخترا رو رد می‌کرد، دلش سُریده؟ عجب هنری داره این دختر، که دل پسر گریز پای ما رو نرم کرده؟

مبین به آرامی و سر به زیر گفت: هنرای زیادی داره.

_ پس دیگه جالب‌تر شد. مشتاقم زودتر ببینمش.

_ شما می‌شناسیدس.

_ معما طرح می‌کنی؟ یه راست برو سر اصل مطلب. کی هست این بانوی هنرمند؟

_ ساره.

_ ساره؟ منظورت ساره موحد، دختر صادق موحد دوست من؟

مبین با تکان سر و نگاه کوتاهی به حاج‌بابا گفت: بله.

حاج‌بابا ساکت شده و به فکر فرو رفت. مشغول دست کشیدن به ریشش شده و با مکثی کوتاه گفت: تو در مورد انتخاب مطمئنی؟

مبین با قاطعیت و بدون تأمل گفت: البته! چه دلیلی داره تردید داشته باشم؟

حاج‌بابا با دقت به صورت پسرش نگاه کرده و گفت: تو می‌دونی چرا تو ازدواج اولش، کارشون به طلاق کشیده شد؟

مبین با شک گفت: نه! مگه اهمیتی داره؟ من تو این مدت بدیی ازش ندیدم!

— پس بهتره بری ازش بررسی. هر وقت فهمیدی و باز هم خواهانش بودی، بعد بیا با هم صحبت می‌کنیم.

حاج‌بابا از جایش بلند شده و قصد خروج از اتاق را داشت، که مبین گفت: حاج‌بابا شما چی می‌دونید؟ به من بگید.

— برو از خودش پرس.

— چرا کار سخت می‌کنید؟ خب اگه می‌دونید مهمه، خودتون بهم بگید.

حاج‌بابا در آستانه در به سمتش چرخید، با انگشت اشاره به سینه‌اش زد و گفت: انتخابی که کردی خودش به اندازه کافی سخت هست. خودت باید بفهمی. گفتن من فایده نداره.

مبین صدایش را کمی بلند کرد تا به گوش حاج‌بابا که از او دور میشد، برسد: حاج‌بابا نوبت شما شد، معما طرح کنید؟ بگید خلاصم کنید دیگه؟

حاج‌بابا در حال پایین رفتن از پله‌ها گفت: معما چو حل گشت آسان شود. یه کم تلاش کن! همیشه که به همین آسونی، به هرچی می‌خوای بررسی؟

مبین با استیصال و صدای آهسته‌ای گفت: «آخه من چه جوری بفهمم؟ برم بهش بگم تو چرا از شوهرت جدا شدی؟ بعد با اون زبون تند و تیزی که داره، میگه به تو چه؟ امروز یه کلام به خواهرش حرف زدم، می‌خواست درسته فورتم بده. با یادآوری لپ‌های رنگ گرفته‌اش، دوباره دلش ضعف رفت، برای در آغوش گرفتن و بوسیدنش. با این تصور لبخند به لبش آمده و فکری به سرش زد.»

به محض ورودش به دفتر با تعجب نگاهش به ساره افتاد، که با چادر روبروی میز منشی نشسته بود. یک لحظه نگران شد. با سلام کردن منشی نگاه آن دو به هم افتاد. مبین با تکان مختصر سر و زیر لبی جواب منشی را داد. با دستی که سویچ در آن بود به چادر ساره اشاره کرده و با اخم پرسید: جایی می‌خوای بری؟ اتفاقی افتاده؟

ساره با صدایی که کمی لرزش داشت، اما سعی می‌کرد خود را محکم نشان دهد، جواب داد: جایی می‌خوام برم، ولی اتفاقی نیفتاده.

مبین به طرف اتاقش رفته، در حال چرخاندن کلید در قفل گفت: بیا تو اتاقم صحبت کنیم.

حس خوبی به این موضوع نداشت و بیهوده نگرانی به سراغش آمد. کتش را در آورده، روی جالباسی قرار داد و گفت: خب، مشکل چیه؟

ساره بی مقدمه گفت: می‌خوام برگردم سر کار قبلیم.

مبین یکه خورده از درخواستش روی صندلی نشسته، آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و دو دستش را در هم قفل کرد. به دقت در صورت ساره نگاه کرده و با جدیت پرسید: اونوقت دلیل درخواستت؟

ساره بدون نگاه کردن به مبین گفت: اونجا راحت‌ترم.

مبین برای لحظاتی به نگاه کردن ادامه داد، شاید چیزی دستگیرش شود. وقتی سکوتش طولانی شده و ساره سر بلند کرد، گفت: و درخواستت هیچ ربطی به شایعات بوجود آمده نداره؟

_ من چند ساله اونجا کار کردم و محیطش برام مأنوس‌تر. اونجا با دیدن مردمی که برای خرید میان و طرز لباس پوشیدن‌شون، بیشتر طرح و ایده‌های جدید به ذهنم میرسه.

_ ولی اگه موافقت نکنم چی؟

ساره بی‌پروا به چشمان مبین که کمی رنگ شیطنت گرفته بود، نگاه کرده و گفت: اونوقت از پدرتون درخواست می‌کنم.

مبین به صندلی‌اش تکیه داده، درحالی که آرنج یک دست روی میز و آرنج دست دیگر روی دسته صندلی قرار داشت، آرام صندلی را به چپ و راست می‌چرخاند و گفت: بعد اطلاع داری که پدرم تمام مسئولیت‌ها رو به من و امین سپرده و خودشُ بازنشست کرده؟ پس من باید موافقت کنم نه پدرم.

ساره که ناامید شده بود و قصد داشت به اتاقش برگردد، با حرف مبین متوقف شد.

_ ولی به یه شرط قبول می‌کنم.

ساره متعجب به او زل زده و منتظر شنیدن شرطش بود.

_ هرشب منتظر می‌مونی تا پیام دنبالت و تا خونه برسونمت.

_ چرا می‌خواید این کار بکنید؟

_ به همون دلیلی که تو می‌خوای از اینجا بری!

_ ولی من که گفتم به خاطر.....

_ اون دلیلی مسخره رو نمی‌خوام دوباره تکرار کنی. مشغول بررسی کاغذهای پیش رویش شده و بدون نگاه کردن به او ادمه داد: یا اینجا می‌مونی به کارت ادامه میدی یا میری اونجا و بعد از تموم شدن کارت منتظر می‌مونی تا پیام دنبالت. انتخابش با خودت.

ساره چند لحظه به فکر فرو رفت و به این نتیجه رسید تحمل زمان کوتاهی تا رسیدن به خانه، بهتر از تمام روز در کنارش بودن است. شاید بتواند در آینده نزدیک با برخورد سردش این همراهی را هم کنسل کند. پس با اطمینان گفت: قبول.

_ کدومش؟

_ میرم فروشگاه.

مبین دست سمت تلفن برده و گفت: خيله خب برو. من هم الان به زنداداشم خبر میدم داری میری اونجا.

_ به زنداداشتون؟ چرا به ایشون؟

مبین همانطور که گوشی دستش بود و دست دیگر روی شماره‌گیر متوقف شده بود، رو به ساره گفت: چون پدرم وقتی اموالش رو قسمت می‌کرد، نصف فروشگاه رو به نام عروس بزرگش کرد و نیم دیگه رو برای عروس کوچیکتر گذاشته.

ساره با بالا دادن ابرویش سرش را به بالا و پایین تکان داده و گفت: آها! مبارکشون باشه.

مبین به شماره گیری مشغول شده و زیر لب زمزمه کرد «مبارک تو هم باشه».

ساره با تردید پرسید: بله؟ چیزی گفتید؟

مبین دست و سرش را به معنای نه تکان داده و گفت: نه، می تونی بری. هر وقت خواستم پیام دنبالت، قبلش بهت زنگ میزنم تا آماده بشی.

مبین کمی منتظر ماند تا ساره کاملاً از دفتر خارج شده و متوجه حرف هایش با سیمین نشود.

_ سلام زنداداش.

_ سلام آقا مبین. چی شده؟ اول صبحی! خیره ان شاءالله.

_ خیر که هست. در مورد صحبت هایی که دیروز کردم. موقعیتش جور شد. دیگه بقیه ش دست شما.

_ چه جوری جور شد؟

_ داره میاد اونجا.

_ کی داره میاد؟ کجا میاد؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

_ ساره جان تو چقدر کم حرفی؟ الان یه هفته س اومدی فروشگاه، همش تو خودتی.

_ چی بگم؟

_ از خودت تعریف کن. تصمیم نداری به درستی ادامه بدی؟

ساره لبخند تلخی به لبش آمده و گفت: تا وقتی خواهر کوچیکم سر و سامون نگرفته، نمی تونم به فکر خودم باشم.

_ چرا این حرف میزنی؟ تو که مسئول آینده خواهرت نیستی. هنوز سنی نداری، که اینطور با ناامیدی حرف میزنی؟

حتماً شکست ازدواج اولت باعث شده، از تشکیل زندگی مجدد گریزون باشی.

ساره برای لحظه‌ای فکر کرد، بهتر است در مورد دلیل طلاقش برای سیمین بگوید، بلکه به گوش مبین رسیده و از این طریق همراهی شبانه‌اش خاتمه یابد: راستش به خاطر بچه‌دار نشدن از هم جدا شدیم. برای همین نمی‌تونم به فکر ازدواج مجدد باشم.

سیمین با تعجب گفت: واقعاً مگه مشکلتون قابل حل نبود؟ الان که راه‌های زیادی برای بچه‌دار شدن وجود داره.

_ نمی‌دونم!

_ نمی‌دونی؟! یعنی چی که نمی‌دونی؟! پس از کجا فهمیدی بچه‌دار نمیشی؟

_ من هیچی نمی‌دونم. من چهارده سالم بود، ازدواج کردم و هیچی در مورد روابط زندگی مشترک بلد نبودم. چند سال بعد هم جدا شدیم.

_ یعنی طی اون چند سال پیش دکتر نرفتی؟

_ چرا یکی دوبار رفتیم، ولی معلوم نشد دلیل حامله نشدنم چیه؟

_ خب پس چرا جدا شدی؟ باز هم پیگیری می‌کردی؟

_ گفتم که من هیچی نمی‌دونم. معذرت می‌خوام. من ببخشید.

این را با بغض گفت و از آنجا دور شد. سیمین حیران مانده بود، از شنیدن حرف‌های ساره. باور این گفته‌ها برایش سخت بود. اطمینان داشت نکته‌ای هست، که دلش نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند. وگرنه امروزه با وجود انواع روش‌های بارداری، مشکل نازایی جزو مشکلات لاینحل نیست. بقیه روز ساره از سیمین دوری می‌کرد، مبادا باز هم مجبور به توضیح بیشتر باشد. سیمین که وضع را این چنین دید، زودتر از همیشه فروشگاه را ترک کرده و به محض نشستن در ماشین شماره مبین را گرفت.

_ به‌به زنداداش کم پیدا! چه عجب یادت افتاد یه بیچاره‌ای چشم به راه پیامی از طرف شماست. خدا آدم رو محتاج هیچ تنابنده‌ای نکنه، علی‌الخصوص...

_ می‌داری من هم حرف بزنم یا همین‌جور می‌خوای ادامه بدی؟

_ من غلط بکنم! ببخشید که یه هفته‌س علف زیر پام سبز شده، بلکه خبری دریافت کنم! بفرمایید بهونه امروز رو تعریف کنید!

_ دلم می‌خواد هیچی بهت نگم، تو خماری بمونی، که دیگه چرت و پرت تحویلیم ندی!

_ من هرگز خدمت شما جسارت نمی‌کنم چرت و پرت تحویل بدم! حالا مگه خبر تازه‌ای شده؟!

_ بله امروز موقعیتش فراهم شد پرسیدم. نمی‌تونستم که همون روز اول اومد اینجا برم بپرسم، (کمی لحن حرف زدندش را تغییر داد) خب ساره جان تو چرا از شوهرت جدا شدی؟ آخه برادر شوهرم طاقت نداره، منتظر بمونه.

_ جان من پرسیدی؟ خب چی گفت؟

_ هیچی! چیز مهمی نگفت. فقط گفت فردا تشریف بیارید خواستگاری.

_ سیمین خانم اذیت نکن! حالا نوبت تو شد؟

سیمین آه بلندی کشیده و گفت: فقط گفت چون بچه دار نمی‌شدیم، از هم جدا شدیم. حتی درست نمی‌دونست، مشکل از طرف خودش بوده یا شوهرش؟

_ یعنی چی؟ یعنی دکتر نرفتن؟ پیگیری نکردن؟

_ ببین! من فکر می‌کنم یه مشکلی هست که نمی‌خواد بگه. من بیشتر از این نتونستم چیزی بفهمم.

مبین با لحنی تمسخر آمیز گفت: دست شما درد نکنه، زحمت کشیدی! بعد یه هفته سر دووندن من، تازه میگی یه مشکلی هست. این که خودم همون روز اول بهت گفتم. من هم دنبال پیدا کردن مشکل بودم! خیلی ممنون. فعلاً خداحافظ.

بدون آنکه منتظر پاسخ سیمین بماند، گوشی را قطع کرد. با گوشی به چانه‌اش ضربه‌های یکنواخت میزد و در این فکر بود، چه کند تا بتواند زیر زبانش را بکشد. ناگهان گفت: «هر چه بادا باد. مرگ یه بار شیون هم یه بار.» و شروع به گرفتن شماره ساره کرد. به محض برقراری تماس فقط گفت: آماده باش نیم ساعت دیگه اونجام.

_ ولی الان که....

_ میام حرف میزنیم. رسیدم میس کال می‌ندازم بیا بیرون.

ساره با قطع تلفن دچار استرس شد. فکر می‌کرد با گفتن آن حرف‌ها در مورد طلاقش، مبین دیگر به سراغش نیاید. ولی ظاهراً محاسباتش اشتباه از آب درآمد. دیگر باید چه می‌گفت تا او را از خود براند؟ با گیجی آماده شده و منتظر ماند.

وقتی میس کال مبین را دید با تردید آماده شده و به طرف ماشین رفت. هر دو سرد و کوتاه به هم سلام کردند. در طول این یک هفته مکالمه زیادی با هم نداشتند. اغلب در مورد کار یا مسائل پیش پا افتاده، چند جمله بینشان رد و بدل میشد. ولی امروز گویا قرار بود، گفتگوی متفاوتی داشته باشند.

_ همیشه پرسم کجا داریم میریم؟

_ یه جایی که بشه دو کلمه حرف زد.

_ مگه همینجا تو ماشین همیشه حرف زد؟

_ اشکالی داره جایی بریم؟

_ ترجیح میدم همینجا حرفاتون بشنوم. دوست ندارم بازم کسی ما رو ببینه و حرف و حدیث پشت سرمون در بیاد.

مبین ماشین را به کنار خیابان هدایت کرده و آن را خاموش کرد.

_ خیل خب. همینجا حرف میزنم. من اهل مقدمه چینی نیستم. یه راست میرم سر اصل مطلب. در موردش فکر کن و جواب بده. من با حاج‌بابا در موردت صحبت کردم. اگر موافق باشی، تصمیم دارم پیام خواستگاری.

شوک شنیدن ناگهانی این حرف چنان سنگین بود، که برای لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. مبین از سکون و سکوت یکباره ساره ترسید و هر چه صدایش کرد، عکس‌العملی نشان نداد. از ماشین پیاده شده و بطری آبی را که در صندوق عقب داشت برداشته، درون مشتش قدری آب ریخته و به صورت ساره پاشید. ساره تکانی خورده و به خود آمد.

مبین متأسف از آنکه به یکباره اصل مطلب را ادا کرده، با ندامت گفت: معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم بی‌مقدمه حرف زدنم، تا این حد باعث بشه شوکه بشی. برو در موردش فکر کن....

ساره با صدایی آرام و شمرده گفت: فکر کردن احتیاج نداره. من مخالفم.

مبین با ناراحتی گفت: چرا؟ دلیل مخالفت چیه؟

_ دلیل زیاده. خیلی زیاده.

_ چه دلیلی؟ هر چی باشه، میشه حل کرد.

_ بعضی مشکلات راه حل نداره.

_ تو یکی یکی بگوا پیدا کردن راه حل با من.

_ من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

_ از کجا می‌دونی؟

_ به همین دلیل جدا شدیم.

_ شاید مشکل از طرف شوهر سابق بوده. دلیل و مدرکی داری که ثابت کنه توانایی بارداری نداری؟

_ دلیل و مدرک؟

_ آره، انواع و اقسام تست و آزمایش روی هر دو نفر انجام میشه تا مشخص بشه، اشکال کار کجاست و از طرف کدوم یک؟ با این همه پیشرفتی که صورت گرفته، برای خیلی از مشکلات راه حل وجود داره. اون یارو یا خیلی احمق بوده یا دلیل دیگه‌ای وجود داشت، که همچین جواهری رو از دست داده.

ساره با شگفتی خیره به دهان مبین بود. نمی‌دانست چه بگوید. به لکنت افتاده بود و خجالت زده سر به زیر انداخت:
من.. نمی‌دونم... آخه...

مبین با نرمی و ملایمت شروع به حرف زدن کرد، تا از استرس و اضطراب ساره بکاهد: لازم نیست چیزی بگی. برو فکر کن. من از یه دکتر زنان وقت میگیرم، با هم میریم پیشش. بعد اگه دکتر، نازایی تو رو تأیید کرد، دنبال یه راه حل می‌گردیم. هومم..؟ خوبه اینجوری؟

_ آخه.. خب... من و شما خیلی با هم فرق داریم.

_ چه فرقی؟ هر دو تامون دو تا گوش داریم و دو تا چشم. دو تا دست داریم و دو تا پا و....

_ نه، منظورم از نظر سطح خونوادگی.

_ خونواده ما هم اولش، هم سطح خونواده شما بود. مگه یادت رفته با هم همسایه بودیم؟ حالا پدرم موفق شد، پیشرفت کرد. ولی پدر تو خدا بیامرز، عمرش به دنیا نبود. این دلیل نمیشه با هم فرق داشته باشیم. ریشه مون شبیه هم. از یه محله، از یه طبقه. مهم تر از همه اینها برای سعادت و خوشبختی، نیاز به تفاهم هست. اونچه آدم‌ها رو به هم نزدیک می‌کنه درک متقابل، نه میزان ثروت یا جایگاه اجتماعی.

من فکر می‌کنم مشترکات ما بیشتر از تفاوت‌هامون. بعد هم نباید، دو نفر که می‌خوان تشکیل زندگی بدن، همه خصوصیات شون شبیه هم باشه، اصلاً نشدنی. باید ببینن این توانایی رو دارن با این تفاوت‌ها کنار بیان و سعی کنن این تفاوت‌ها رو به هم نزدیک کنن. اصلاً قشنگی زندگی به همین چیزهاست، که دو نفر با کمک هم سعی در پیشرفت خصلت‌های انسانی شون بکنن. با همدلی به هم نزدیک بشن.

_ نظر خونواده تون مهم نیست؟

_ من به خونواده‌م تا اون حد که مانع خوشبختیم نباشه بها میدم. از نظرات و همفکری شون استفاده می‌کنم، تا جایی که به بهبود زندگیم کمک می‌کنه. اگه قرار باشه با خودخواهی بخوان نظرات شون رو به من تحمیل کنن یا دخالت‌های نابجا داشته باشن، با حفظ احترام کار خودم رو انجام میدم.

_ من نمی‌دونم باید چی بگم؟

_ لازم نیست چیزی بگی؟ الان میرسونمت خونه و تو فقط درباره‌ش خوب فکر کن. بعد از شنیدن نظر متخصص زنان، می‌گم چی کار باید بکنی. باشه؟

ساره با تکان سر حرفش را تأیید کرده و بقیه راه در سکوت گذشت. موقع پیاده شدن با صدای آرامی خداحافظی کرد، که مبین گفت: برو به سلامت. هر موقع وقت گرفتیم، بهت خبر میدم.

باز هم ساره بدون کلامی تنها به تکان دادن سر اکتفا کرده و در ماشین را به آرامی بست. مبین تا بسته شدن در خانه، با نگاهش او را بدرقه کرده و با لبخندی که روی لبش نقش گرفته بود، به راه افتاد. بابت اینکه بالاخره توانسته بود حرف‌هایش را بزند، احساس سبکی می‌کرد. اما نمی‌دانست این تازه آغاز راه پر فراز و نشیب پیش رویش است.

_ در خدمت چه کمکی از من بر میاد؟

_ ما تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم. اما نامزدم تو ازدواج اولش بچه دار نشده و به همین دلیل از هم جدا شدن. حالا می‌خوایم بدونیم مشکل چی بوده و چی کار میشه کرد؟

دکتر دستش را دراز کرده و گفت: آزمایشات و مدارکی که دارید بدید بینم.

ساره با خجالت گفت: من هیچ مدرکی ندارم.

دکتر متعجب گفت: چطور ممکنه؟ یعنی دادگاه بدون ارائه مدرک، حکم طلاق صادر کرده؟

ساره نگاه کوتاهی به مبین کرده و گفت: نه.. خب.. ما زیاد پیگیر دلیل ناباروری نبودیم. مشکلات دیگه‌ای هم بود، که بیشتر بخاطر اون‌ها جدا شدیم.

_ من دنبال فهمیدن دلیل جدایی تون نیستم. ولی بالاخره باید بفهمم چه کارهایی اون موقع انجام دادی؟ دکتر چی گفتن؟

_ من چون سنم کم بود، اطلاعات زیادی در مورد زندگی مشترک نداشتم. یکی دوباری هم که دکتر رفتیم، همسرم همراهم بود و بیشتر اون با دکتر صحبت می‌کرد. من نمی‌دونم چی گفتن.

_ چند سال بود ازدواج کردی؟

_ چهارده سال.

_ وقتی ازدواج کردی پر بود میشدی؟

ساره شرمزده از سؤال دکتر با سر زیر افتاده و به آرامی گفت: بله، تازه شروع شده بود.

_ چند بار در هفته ارتباط داشتید؟

ساره خجالت کشیده و نتوانست جواب این سؤال را بدهد. بلافاصله بلند شده و گفت: من یه روز دیگه میام...

دکتر که از رنگ به رنگ شدن ساره متوجه خجالت کشیدنش شده بود، رو به مبین گفت: لطفاً شما چند لحظه بیرون منتظر بمونید، بعد از معاینه شون صداتون می‌کنم.

دکتر بعد از معاینه کامل و پرسیدن سؤال‌های بسیار، با تلفن از منشی خواست مبین را داخل بفرستد. سپس با نگاه گرداندن بین آن دو با لبخند گفت: من در حال حاضر مشکل خاصی تو معاینه اولیه ندیدم. اینکه چرا اون زمان باردار نشدن، هم می‌تونه مشکل از طرف شوهرشون بوده باشه و هم اینکه به دلیل سن کمشون از لحاظ فیزیکی بدنشون آمادگی لازم رو برای بارداری نداشته، که چیز عجیبی نیست. چه بسا شما همون شب اول زندگی مشترکتون بچه‌دار شدید. که خب برای مراحل بعدی در خدمتتون هستم. ولی اگر یه مدت گذشت و اتفاقی نیفتاد، تشریف بیارید آزمایشات تکمیلی رو انجام بدیم و ببینیم چی کار میشه کرد.

مبین با نگاه به ساره سر به زیر گفت: یعنی از دید شما مانعی برای بارداری ایشون وجود نداره؟

_ ببینید از دید من ازدواج شما با ایشون یا هر خانم دیگه‌ای، از لحاظ بچه‌دار شدن یکسان. چون احتمال ناباروری تا قبل از ازدواج مشخص نمیشه. بودن زوج‌هایی که بدون داشتن هیچ عارضه‌ای، چندین سال طول کشیده، تا اولین بچه‌شون به دنیا اومده. در هر حال با پیشرفت‌های جدید راه‌های زیادی برای درمان ناباروری وجود داره و جای نگرانی نیست.

وقتی درون ماشین نشستند، لحظاتی به سکوت گذشت. مبین دو دستش را روی فرمان گذاشته و به مقابلش نگاه می‌کرد. ساره با استرس و نگرانی مشغول ور رفتن با بند کیفش بود.

بالاخره مبین سکوت را شکست و با صدایی که بم‌تر از همیشه بود، با ناراحتی گفت: واقعاً نمی‌تونم بفهمم، یعنی من اینقدر آدم مزخرفی هستم، که به هر دست آویزی چنگ می‌زنی تا ثابت کنی...

ساره میان حرفش پریده و گفت: اینطور نیست!

مبین به طرفش چرخید، کمی صدایش را بالا برده و گفت: پس چی؟ دلیلش چیه که این همه دروغ و دَغَل به هم می‌بافی؟

ساره با استیصال نالید: من هیچ دروغی نگفتم.

مبین با حالتی تمسخرآمیز گفت: آره راست می‌گی، یادم نبود که از دروغ بدت میاد. خيله خب خانم راستگو! پس بقیه‌ش رو هم بگو بدونم.

_ بقیه چی رو بگم؟

_ دلیل طلاق!

ساره با صدایی که به زور به گوش مبین می‌رسید، گفت: کتکم میزد.

مبین به گوش‌های خود و آنچه شنیده بود شک کرد. باورش نمیشد. برای همین با تعجب با خود تکرار کرد: کتکت میزد؟!

دو دستش را روی صورتش کشید و گفت: وای! خدای من! چه طور ممکنه!

فکرش به کجاها کشیده بود و حالا چه می‌شنید. باورش سخت بود. باناباوری به او نگاه کرد؛ که آرام و بی‌صدا اشک‌هایش روان شده. پشیمان بود از اینکه صدایش را بالا برده و در ذهنش قضاوت‌های نابجا درباره‌اش داشته.

برای دلجویی با نرمش و ملایمت گفت: گناهت چی بوده که کتکت میزد؟

ساره در حالیکه یادآوری آن روزها باعث شده بود، گریه‌اش به هق‌هق تبدیل شود، گفت: چون هیچی بلد نبودم. چون از زندگی زناشویی هیچی نمی‌دونستم. همش تحقیرم می‌کرد، سرکوفتم میزد، پس مامانت چی یادت داده؟ من... من نمی‌تونستم....

_ هیششش... بسه.. معذرت می‌خوام. تقصیر منه. هر بار گذشته رو به یادت میارم. مشت محکمی به فرمان کوبید و انگار که با خود حرف میزد، گفت: هر بار گند میزنم. لعنت به من. باز هم می‌خواست مشت دیگری به فرمان بکوبد، که ساره فوراً آستینش را گرفته و مانعش شد. با چشمان اشکی نگاهش کرده و گفت: به خودتون آسیب نزنید. شما که تقصیری ندارید. این‌ها از بخت سیاه من بوده.

مبین به داستان ساره که گوشه آستینش را چسبیده بود، نگاه کرد و دست دیگرش را جلو آورد تا روی دستش بگذارد، ولی ساره متوجه شده و بلافاصله دستش را پس کشید.

سر به زیر ادامه داد: من نمی‌تونم مناسب شما باشم. شما باید با دختری ازدواج کنید، که راه و رسم زندگی زناشویی رو به خوبی بلد باشه. من نمی‌تونم باعث خوشبختی شما بشم. فقط به خاطر خودتون نمی‌خوام این وصلت سر بگیره. لیاقت شما....

_ کافیه... دیگه ادامه نده.

سوییچ را چرخاند، با روشن شدن ماشین به سرعت از جای پارک خارج شده و کمی عصبی گفت: دیگه نمی‌خوام حتی یک کلمه نه در مورد گذشته‌ت بدونم و نه می‌خوام خیر و صلاح من رو در نظر بگیرم. تو حق نداری به جای من تصمیم

معجزه وصال

بگیری. فقط حق داری به جای خودت تصمیم بگیری. حالا من یه سؤال ساده ازت می‌پرسم و جوابش فقط یک کلمه‌س، یا آره یا نه. هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌خوام بشنوم. فقط بگو دلت با من هست یا نه؟ اجازه میدی پیام خواستگاریت؟ همین.

_ ولی آخه...

_ گفتم فقط یک کلمه آره یا نه؟

_ من....

_ پیام؟

وقتی جوابی از ساره نشنید، ماشین را به آرامی کنار خیابان کشاند و کامل به طرفش چرخید. با کمی شیطننت گفت: ساره خانم؟ آیا بنده وکیلیم؟

ساره که برای اولین بار اسم کوچکش را از دهان مبین با لحنی شیرین و جذاب می‌شنید، ضربان قلبش بار دیگر بالا رفته و خون به گونه‌هایش هجوم آورد. برای خودش هم عجیب بود، چرا تا این حد لحن نرم و مهربان مبین روی او تأثیر گذاشته و باعث رنگ به رنگ شدنش می‌شود.

مبین کمی سرش را کج کرد، تا صورت او را بهتر ببیند و گفت: هوممم؟ عروس خانم؟ اجازه هست؟

بالاخره لبخند به لب ساره آمده و مبین به پشتی صندلی تکیه داد، اما سرش همچنان رو به ساره بود، ادامه داد: این لبخند یعنی بله؟

ساره به سمتش چرخید، نگاه به نگاهش داد و با لبخند به آرامی پلک روی هم گذاشت، به معنای تأیید.

مبین با سرخوشی خنده‌ای کرد و به آرامی گفت: ای من قربون اون بله گفتنت برم، که دل می‌بری ازم. بعد میگه هیچی بلد نیستیم. اون الاغ بوده هیچی نمی‌فهمیده.

_ سلام بر مامان بدری خودم.

_ سلام پسرم خسته نباشی.

مبین به طرف مادرش رفته، بوسه‌ای به لپش زده و گفت: آخیش، چه چسبید.

مامان بدری کج کج نگاهش کرده و گفت: چی شده؟ مشکوک شدی! هیچوقت از این کارا نمی کردی؟

حاج بابا در حال ورق زدن روزنامه درون دستش، از پشت عینک نگاه کوتاهی به پسرش کرده و با لبخند گفت: حالا به بار محبتش گل کرده، نزن تو ذوقش.

مبین در حال بالا رفتن از پله ها گفت: مامان بدری شام آماده س؟ خیلی گشمنه.

_ آره پسرم تا لباس عوض کنی، دست و روتو بشوری حاضر می کنم.

از جا بلند شده، مقابل حاج بابا ایستاد و گفت: غلط نکنم، به خبری شده. خیلی شوخ و شنگه!

_ فعلاً چیزی بهش نگو. اگه لازم باشه خودش می گه جریان چیه؟

وقتی مبین وارد آشپزخانه شد، مادرش پشت به او در حال کشیدن غذا در ظرف بود. نگاه کوتاهی به او انداخته، سرش را نزدیک پدرش آورده و گفت: باهاش حرف زدم، همه چی رو گفت.

مامان بدری غذا را روی میز گذاشته و گفت: چی پیچ می کنید، من نامحرمم برم بیرون.

مبین سر خم کرده و دست مادرش را که مشغول ریختن غذا درون بشقابش بود، بوسیده و گفت: نه قربونت برم، شما تاج سری، بدون شما که نمیشه.

مامان بدری با نگاه به حاج بابا که به فکر فرو رفته بود، خنده ای کرده و گفت: چی شده چپ و راست ماچم می کنی؟ خیره ان شاء الله.

مبین اولین قاشق را به دهانش گذاشته و گفت: خیر بودنش که خیره، ولی زحمتش با شماست.

مامان بدری هم قاشقی به دهان گذاشته و گفت: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. بگو پسرم، چی کار باید بکنم؟

مبین لقمه درون دهانش را قورت داد، کمی آب رویش خورده و با نگاه به قیافه متفکر پدرش گفت: می خوام برام برید خواستگاری.

مامان بدری ذوق زده گفت: راست میگی پسرم؟ دو دستش را رو به سقف بالا برده و گفت: خدایا شکرت.

به پسرش با لبخند نگاه کرده و گفت: دیگه داشتیم ناامید میشدم. با غصه ادامه داد: فکر کردم نمی تونم عروسیت ببینم.

مبین احمی نمایشی به چهره نشانده و گفت: مامان بدری! یعنی چی که نمی تونم؟

_ خب هر چی دختر برات نشون می کردم، یه عیب و ایرادی می گرفتی. آخر پدرت گفت، کاری به کارت نداشته باشم تا خودت یکی رو پسند کنی. حالا کی هست مادر؟ من می شناسم؟

مبین در حین جویدن غذا با سر تأیید کرده و پس از قورت دادن لقمه اش گفت: ساره دختر معصومه خانم.

مامان بدری دستش را مثل میکروفن جلوی دهانش گرفته و گفت: خدا مرگم بده. آدم قحط بود دست رو همچه کسی گذاشتی؟ این همه دختر ترگل و رگل نشونت دادم نپسندیدی، بعد این دختره چی چی داره که چشمت گرفته؟ خوشگلی داره؟ مال و ثروت داره؟

_ من اگه دختر خوشگل می خواستم، اون طرف که بودم رنگ و وارنگ پیدا میشدن. مال و ثروت هم که الحمدلله، حاج بابا چشم و دلم سیر کرده و دنبال بیشترش نیستم. من دنبال کسی بودم که به دلم بشینه.

_ واه! چه حسنی داره که به دلت بشینه؟ دختر هم که نیست؟ به چیش می نازه؟

_ مهم باطنشه، که پاک و سالمه. بقیه چیزا اهمیت نداره.

_ چطور اهمیت نداره؟ یه بار ازدواج کرده.

_ کرده باشه، چه اشکالی داره؟

_ تو دفعه اولت داری ازدواج می کنی، چرا با یه زن دست خورده...

_ مامان خواهش می کنم دیگه ادامه نده. فکر می کنی من تا حالا با هیچ دختری...

_ تو پسری فرق می کنه.

_ چه فرقی می کنه؟ همین طرز فکرها باعث شده، مردم این همه رسم و رسوم عجیب و غریب بوجود بیارن. چرا یه دختر رو باید تو پستو قایم کرد. تا وقت ازدواجش، آفتاب و مهتاب نباید رنگ این دختر رو ببینه؟ بعد پسرا مجازن هر کاری دلشون خواست بکنن؟ بده؟ برای هر دو تا بده. خوبه؟ دیگه دختر و پسر نداره. هر دو رو باید به یه چشم نگاه کرد. اگه من هم تا به حال با هیچ دختری نبودم، پس باید دنبال یه نفر مثل خودم می گشتم، ولی وقتی...

_ کافیه دیگه! تمومش کنید. تو هم اگه خوب فکراتُ کردی و همه جوانبُ سنجیدی؟ پس دیگه بحثی نمی‌مونه. مادرت فردا تلفن می‌کنه و برای آخر هفته قرار میذاره. بیشتر از این بحثُ کش ندین.

_ سلام، شب بخیر.

ساره با دیدن شماره مبین با نگرانی جواب داد: سلام، شب شما هم بخیر. طوری شده؟

مبین با کمی شیطنت گفت: نه، مگه باید طوری بشه، تا با نامزدم صحبت کنم؟

ساره از شنیدن کلمه نامزد خجالت کشیده و به آرامی گفت: هنوز که...

مبین از لحن ساره متوجه شد، نباید به این سرعت خودمانی شود، برای همین حرف دیگری پیش کشید: به مادرت نگفتی؟

ساره با مکث کوتاهی جواب داد: نه... فکر کردم شاید خانواده‌تون موافقت نکن.

_ قبلاً گفتم، اجازه نمیدم کسی عقایدش رو به من تحمیل کنه. مگه اینکه اون کار به صلاحم باشه. فردا مادرم زنگ میزنه و برای شب جمعه قرار می‌ذاره.

_ شما مطمئنید این کار اشتباه نیست؟

مبین قاطعانه جواب داد: معلومه که مطمئنم. تو چرا این همه شک و تردید داری؟

ساره با تأکید گفت: گفتم بهتون که. من شاید نتونم توقعات شما رو برآورده بکنم. شما مدتی خارج از کشور بودید، با همه جور آدمی برخورد داشتید. من مثل اون‌ها نیستم.

مبین با مهربانی گفت: دقیقاً به همین دلیل تو رو انتخاب کردم، چون مثل اون‌ها نیستی. به قول خودت همه جورشُ دیدم و نپسندیدم. اما صفا و سادگی تو برام دلنشین‌تر.

ساره با نارحتی گفت: اگه واقعاً نتونم حامله بشم چی؟

مبین با اطمینان گفت: اگر و شاید و اما رو همون موقع که بوجود اومد، در موردش فکر می‌کنیم. به قول خانم دکتر امروزه دیگه مشکل ناباروری لاینحل نیست. به فرض هم که همه راه‌ها به بن‌بست برسه. انقدر بچه‌های بی‌سرپرست هستن، که نیازمند داشتن پدر و مادرن. هر چند تا بخوای می‌تونیم از پرورشگاه بیاریم. دیگه چی؟

_ شاید خانواده تون دوست نداشته باشن.

_ باز گفت خانواده! چند بار باید تکرار کنم که...

_ شما هر چند بار بگید، فرقی در اصل ماجرا نداره. می‌دونید که همیشه این مسائل تو زندگی‌ها بحث برانگیز میشه.

_ بله حق با توئه، ولی این بستگی به رفتار من و تو داره، که تا چه حد اجازه بدیم تو مسائل زندگی خصوصی مون دخالت کنن یا حرفاشون روی ما اثر بذاره. فقط و فقط به نحوه برخورد ما بستگی داره. یه مطلبی رو بهتر همین حالا بهت بگم. نمی‌خوام در مورد اینکه رفتیم دکتر و صحبت‌هایی که داشتیم، به کسی چیزی بگی، به هیچکس. تنها کسی که از این موضوع خبر داره، زنداداشم هست که برامون از دکترش وقت گرفت. دیگه هم با هیچکس درمورد اینکه از ازدواج قبلیت، صاحب بچه نشدی صحبت نکن. اصلاً معلوم نیست صحت داره یا نه؟ الکی رو خودت عیب میداری! _ باشه.

_ آفرین دختر خوب. بی‌صبرانه منتظر پنجشنبه‌م. شبت خوش.

_ شب بخیر.

ساره هنوز گیج بود. درست از لحظه‌ای که با گذاشتن پلکش روی هم اجازه خواستگاری به مبین داده بود، تا همین لحظه که با شنیدن صدایش پشت تلفن دوباره ضربان قلبش شدت گرفته بود، گیج و منگ بود. با خود می‌گفت: «چه شده؟ یعنی من بله گفتم؟» انگار کس دیگری در درونش، اعمالش را تحت کنترل گرفته و او از خود اراده‌ای برای انجام کاری نداشت. نتوانست در مورد حرف‌های زده شده بین‌شان به مادرش چیزی بگوید، چون باورش نمیشد که این وصلت سر بگیرد. هنوز هم باور نداشت. شاید تا زمانی که اسمشان در شناسنامه هم قرار بگیرد، نتواند به این باور برسد. از دید او این وصال دور از دسترس و نشدنی بود.

_ چطور شد هر دختری نشونش می‌دادید، پسندش نبود! حالا از این دختر خوشش اومده؟

- _ نمی‌دونم والا چه قر و قمیشتی برایش اومده یا جادو جَمبَلش کرده. خودمم موندم چی این دختر انقده جذبش کرده؟
- _ نکنه فهمیده نصف فروشگاه به نام زن مبین همیشه واسش نقشه کشیده؟
- _ چی می‌گید مادر و دختر و ایستادید غیبت می‌کنید. اتفاقاً خودم بهش گفتم نصف فروشگاه به نام سیمین شده و نصفش به عروس دوم میرسه. ولی اولش جواب رد بهم داد. کلی باهاش حرف زدم تا راضی شد.
- _ خب همون دیگه، داشته طاقچه بالا می‌داشته. تو خامی نمی‌فهمی! برات نقشه کشیده!
- _ چه نقشه‌ای مادر من؟ مگه اون افتاده دنبال من که این حرفا رو می‌زنید؟
- _ بالاخره این هم مثل اون یکی خواهرش، دنبال یه پسر پولدار بوده. حالا تو رو ساده گیر آورد...
- _ مامان جان اگه اینطوری باشه که شما می‌گید، چرا راضی نشد برای عمل مادرش یا خرج جهیزیه خواهرش، یه قرون از حاج‌بابا کمک قبول کنه؟ می‌دونی دکتر به من گفت زخم معده‌ش خیلی پیشرفته شده و باید زودتر از این اقدام می‌کردن؟
- _ راست می‌گی داداش؟ پس چرا گذاشتن کار به عمل بکشه؟
- _ دِ من هم همینو می‌گم. آخه چه نقشه‌ای کشیدن. اصلاً بهشون می‌خوره اهل این چیزا باشن؟
- _ تو هر چی هم بگی من راضی نمیشم.
- _ والا شما با اون سیمین بیچاره هم که دختر داداشتون، میونه خوبی نداری. دیگه توقعی از تون ندارم.
- _ من با داداشم که مشکلی ندارم، از زنش خوشم نیامد. سیمین هم به زنش رفته، برای همین به دلم نیست. اگه به باباش رفته بود، که رو سرم جا داشت.
- _ اولش که خودتون پیشنهاد دادید؟
- _ اون موقع درست نشناختمش، بعد اینکه زن امین شد یکی یکی اخلاقش دستم اومد.
- _ حاج‌بابا با عصبانیت گفت: باز شروع کردید کله پاچه مردم بار گذاشتن. شایسته این بچت هلاک شد، نمی‌شنوی صداس؟

_ من که تازه خوابوندمش، چه مرگشه هی وَنگ می‌زنه؟

مامان بدری با ملایمت گفت: مادر بچه‌س، کارش حساب کتاب نداره که؟

حاج‌بابا با ناراحتی رو به شایسته گفت: تو با این بچت نیای اونجا بهتر. با وَنگ و وونگ بچه، که همیشه رفت مجلس خواستگاری.

مامان بدری باختم گفت: وای! چی میگی حاج آقا؟ همین یه خواهر دارن اینم نباشه؟

_ شوهرش که نمی‌خواد بیاد. بچه‌شُ بده اون نگه داره، قدمش رو چشم.

شایسته با دلخوری گفت: من اصلاً اشتباه کردم از اول اومدم. کسی دعوت‌م نکرده بود.

مبین به طرف خواهرش رفته، او را همراه کودکش در آغوش گرفت و گفت: خواهر داماد، که دعوت کردن نمی‌خواد. به بچت یه مسکنی چیزی بده یه کم آروم شه، شاید مریض شده. حاج بابا هم حرف بدی نمیزنه. امشب وسط حرفای جدی، همیشه که تو همش بری یه گوشه بشینی، مشغول شیر دادن به بچت باشی یا در حال ساکت کردنش. خودت اذیت میشی.

همان لحظه زنگ در به صدا در آمد. حاج بابا به طرف آیفون رفته و گفت: فکر کنم امین اینها اومدن، آماده شید راه بیفتیم دیر میشه.

در طول راه برگشت به خانه همه در سکوت بسر می‌بردند. همه در فکر بودند. گویا هر کس منتظر بود دیگری سر صحبت را باز کند. امین و سیمین بعد از خروج از خانه ساره، خداحافظی کرده و رفتند.

شایسته به محض آنکه وارد ساختمان شد، گفت: مامان یه دقیقه این بچه رو بگیر، الان میام جاش عوض کنم. و به سرعت به طرف سرویس بهداشتی رفت.

حاج بابا با نگرانی رو به مامان بدری گفت: شایسته چش شده؟ از وقتی اومده یا تو دستشویی یا یه گوشه لم داده و به بچه‌ش توجهی نداره؟

مامان بدری با ناراحتی گفت: چی بگم؟ از دست هر کدومشون باید یه جور غصه بخورم؟

مبین با دلخوری به مادرش گفت: شایسته حالش بد شده یا با شوهرش به مشکل خورده حسابش جدا. من چه غصه‌ای براتون درست کردم؟ اونجا بودید یه لحظه اخماتون وا نشد، یه کلمه حرف نزدید. شما که آرزو داشتی عروسی من ببینی؟ پس چی شد اون همه شور و شوقتون؟

مامان بدری لبش را کج کرده و گفت: مبارکت باشه. خوشبخت بشی.

مبین دست به کمر زده و گفت: این مبارک باشه‌ای که شما گفتی، از صد تا فحش بدتره. مشکلتون چیه با من؟ حتماً باید با دختری که پسند شما باشه، ازدواج می‌کردم؟

_ چی بگم؟ واسه خودتون بریدین و دوختین. نگفتین یه بزرگتری هم هست، نظرش رو بپرسیم. چه لزومی داشت مهریه سنگین براش بگیرید، وقتی قراره نصف فروشگاه به نامش بشه؟ همون هم از سرش زیاده. موقع خرید هم که سرویس طلا براش می‌خری، بسش نیست؟

حاج‌بابا با جدیت گفت: اونى که باید پسند کنه، پسندیده. این دو تا قراره یه عمری کنار هم زندگی کنن. باید به دل هم بشینن یا نه؟ امشب هم که به هم محرم شدن، تا کاراشون برای عقد انجام بدن. فردا میرم محضر نوبت بگیرم. تا عید هم طبقه بالا رو آماده می‌کنیم، بیان مستقر بشن. دیگه این حرف و حدیثا چه فایده داره؟

شایسته در حالی که بچه را از بغل مادرش می‌گرفت، گفت: حالا هم که مهریه رو زیاد نگفتن. اندازه مال سیمین شد. تازه اونا چند سال پیش عروسی کردن. اگه قرار بود به روز باشه، که باید بیشتر می‌گفتن.

مامان بدری در حینی که به پشتی تکیه می‌داد، گفت: این دختره یه لاقبا رو داری با سیمین مقایسه می‌کنی؟ سیمین تحصیل کرده‌س، خوش‌بر و روئه. جهازی که برادرم بهش داد، تو فامیل تک بود. اینا فکر نکنم یه دست کاسه بشقاب درست و حسابی هم بتونن براش فراهم کنن.

مبین با پوزخند گفت: چطور شد نظرتون عوض شد؟ قبل از رفتن که یه چیز دیگه در مورد سیمین می‌گفتید؟ بعد هم جهاز پر و پیمون ضامن خوشبختی هیچ کس نمیشه.

مامان بدری با قیافه‌ای حق به جانب گفت: اونجا داشتم با هم مقایسه‌شون می‌کردم، دیدم سیمین خیلی سرترا از این دختره‌س. دختر داداشم باید رو سرم بذارم.

مبین با عصبانیت گفت: هنوز عروس نیاوردم تو خونه وضع اینه، وای به حال اون روز که بخواد اینجا زندگی کنه. چطوری می‌تونم اینجا آرامش داشته باشم؟

به طرف حاج بابا چرخید و در حالیکه با دست به مادرش اشاره می کرد، ادامه داد: من چه جوری زخم بیارم تو این خونه، ازش بخوام رفتار شایسته‌ای داشته باشه، وقتی کسی ارزشی برایش قائل نیست؟

حاج بابا از جایش بلند شده و در همان حال که به طرف اتاقش می رفت، با دست پله‌ها را نشان داده و گفت: برو بالا برای خواهرت جا پهن کن، امشب بهتره اینجا بمونه. الان دیگه دیر وقته.

بعد مامان بدری را مخاطب قرار داده و گفت: اگه می‌خوای احترامت به عنوان بزرگتر بودن حفظ بشه، نباید بچه‌هات مجبور کنی، اون مدلی زندگی کنن که خودت دوست داری. باید برای خواسته‌هاشون ارزش قائل باشی، تا اون‌ها هم متقابلاً احترامت حفظ کنن.

سپس بدون نگاه کردن به کسی ادامه داد: من گشنه نیستم. شماها هم اگه شام نمی‌خورید، بهتره برید بخوابید. من خوابم میاد.

مامان بدری سکوت کرده بود و جوابی نداشت بدهد. مبین و شایسته به طبقه بالا رفتند. اما شایسته به محض قرار دادن بچه‌اش روی تخت، به سمت دستشویی دوید.

مبین با نگرانی پشت در قرار گرفت، چند ضربه به آن زده و گفت: شایسته چی شده؟ می‌خوای ببرمت دکتر؟

وقتی جوابی نشنید، خواست دوباره در بزند، که شایسته با رنگ و رویی پریده در را باز کرده و بیرون آمد.

مبین با مهربانی و ملایمت گفت: چرا اینطوری شدی تو؟

لحنش به قدری توأم با محبت و نگرانی بود، که اشک شایسته درآمد و خود را در آغوش برادرش انداخت. مبین ابتدا شوکه از حرکت ناگهانی‌اش، بدون واکنشی ایستاده بود. بعد به آرامی دستانش را دور او حلقه کرده و گفت: آخه چی شده؟

شایسته در میان هق‌هق گریه گفت: من خیلی بدبختم.

مبین بوسه‌ای به سرش زده و گفت: خدا نکنه بدبخت باشی. دمار از روزگار اونی که باعث بدبختیت بشه در میارم.

شایسته کمی از او فاصله گرفت. لب تخت نشسته و با سر زیر افتاده، گفت: هیچ پیش خودت فکر نمی‌کنی، وقتی دق و دلیت سرش خالی می‌کنی، بعد میاد تلافیش سر من در میاره؟

_ غلط کرده! کتکت میزنه؟

_ نه، اون مثل تو نیست که با زور بازو بخواد، حرفشُ به کرسی بشونه.

_ پس چه غلط اضافه‌ای کرده؟

شایسته با کمی تغییر گفت: اونى که اینطوری داری درباره‌ش حرف میزنی شوهرمه، پدر بچه‌هامه. دوست ندارم بهش بی‌احترامی کنی.

_ بالاخره می‌خوای بگی چی شده یا نه؟

_ حامد میگه حالا که هیچ سهمی برای من در نظر نگرفتن، پس باید بچه‌های بیشتری داشته باشیم تا سهم‌مون بیشتر بشه.

مبین از شدت عصبانیت نمی‌دانست چه کار کند. لبه تخت نشسته بود و پاهایش را عصبی تکان میداد.

شایسته با مکثی کوتاه ادامه داد: از وقتی صحبت برگشتن تو پیش اومد، رفتارش عوض شد. گاهی شب‌ها خیلی دیر می‌اومد، که تازه بعد این جریانا فهمیدم، کارگاه رو شب‌ها اجاره می‌داده. اون توقع داره سهمی مساوی با شما داشته باشه. میگه سگ دو زدنش مال من، استفاده‌ش برای شما. فکر می‌کرد وقتی برگردی همه چیز ازش گرفته میشه و دیگه هیچ اختیاری نداره. برای همین به قول خودش می‌خواست، تا فرصت هست حداکثر استفاده رو از کارگاه بیره.

_ بعد اونوقت فکر نمی‌کنه هی بچه زیاد کنه، سگ دو زدنش بیشتر میشه؟ فکر نمی‌کنه چه جورى باید بزرگشون کرد؟ بچه کاشتن که هنر نیست. فکر تو رو نمی‌کنه، با هر زایمان چه به روزت میاد؟ فکر اینُ نکرد ممکنه دستش رو بشه و گند کار در بیاد؟

_ حاج بابا رو راضی کن، بقیه کارگاه رو به نامش کنه؛ بلکه از خر شیطان بیاد پایین.

مبین با ناراحتی گفت: نگران نباش با حاج‌بابا حرف میزنم، یه فکری می‌کنیم. تو همینجا بخواب. من میرم اون اتاق. اگه یه وقت حالت بد شد صدام کن.

_ سلام خانم خانمای خودم. چطوری؟

_ وای مبین الان یه ساعت نیست، از هم جدا شدیم.

_ چی گفتی؟

_ گفتم تازه از...

_ نه، اولش چی گفتی؟

وقتی صدای خنده ریزریز ساره را شنید و گفت: آی، آی... الان ازت دورم، دلبری نکن.

_ ببخشید از دهنم پرید.

مبین با محبت گفت: ولی من دوست دارم، اسمم رو از دهنم بشنوم.

از این خودمانی شدن ناگهانی شرمنده شده و ناشیانه سعی کرد، موضوع بحث را عوض کند: راستی جریان اون پفک چی بود؟ گفتید بعداً میگم، فرصت نشد تعریف کنید!

مبین با خنده گفت: داشتیم میومدیم سر راه پیاده شدم، گل و شیرینی که سفارش داده بودم بگیرم، افشین هم همراهم پیاده شد. می پرسید چرا اینا رو می خرم؟ برای کی می خرم؟ آخرش گفت من هم می خوام یه چیزی برای عروس خانم بخرم. هر چی بهش پیشنهاد دادم قبول نکرد. این پفک به انتخاب خودش، هدیه به عروس خانم بود.

ساره از شنیدن ماجرا خنده اش گرفت و گفت: با اینکه پفک شوره، ولی هدیه شیرینی برام، چون با خلوص نیت بهم داده شده.

هر دو برای لحظه ای ساکت شدند و فقط صدای نفس هایشان درون گوشی می پیچید.

مبین با نرمی و ملایمت بسیار گفت: تو هم یه هدیه شیرینی برام، که فرصت نشد شیرینیش رو بچشم. افشین بی موقع به فکر دادن هدیه اش افتاد.

ساره از شنیدن این حرف ها و لحن نرم مبین دلش مالش رفت. تا به حال نشده بود، چنین عاشقانه هایی را تجربه کند. تمام رفتارها و حرف های مبین برایش نوبرانه بود و او را در رویای شیرینی غرق می کرد.

مبین از صدای نفس هایش هم می فهمید، که خجالت کشیده و تصمیم گرفت بیش از این او را معذب نکند.

_ ببینم هنوز هم قصد داری، تو فروشگاه به کارت ادامه بدی؟

_ اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه، اونجا رو بیشتر دوست دارم.

_ گرچه دلم می‌خواد نزدیکم باشی، اما هر جور خودت راحتی. هر چی باشه، نصف اونجا مال توئه. باید تو ادارهش نقش داشته باشی.

_ همیشه من.. همیشه به نام من نشه؟

_ چرا؟ اشکالش چیه؟

_ نمی‌خوام این تصور بوجود بیاد، که چشمم دنبال مال و ثروت شماست. اجازه بدید به نام خودتون باشه. خواهش می‌کنم.

_ باید با حاج‌بابا صحبت کنم. دست من نیست.

_ راضی شون کنید! پذیرفتنش برام سخت.

_ حاج‌بابا فردا میره نامه محضر رو بگیره. پس فردا میام دنبالت، برای آزمایش بریم.

با شنیدن خمیازه ساره خنده‌ای کرد و گفت: حرفام کسل کننده بود، خوابت گرفت؟

_ نه، نه، ببخشید. آخه دیشب خوابم نمی‌برد، دیر وقت خوابیدم. دختر خاله‌م هم صبح زود اوامد بیدارم کرد. برای همین خوابم میاد.

_ باشه خانمی برو بخواب. شبت خوش.

_ شب شما هم بخیر.

_ نه به این دختر که با وجود احتیاج مالی خونوادهش، حاضر نیست چیزی رو که اول و آخر سهم خودشه بپذیره؛ نه به اون حامد پرتوقع که چشم و دلش سیر نمیشه، هر چی داره باز بیشتر می‌خواد. مگه تو این سالهایی که دامادم بوده کم براش گذاشتم؟

_ نمی‌دونم چی بگم؟ چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟

_ من خودم با شایسته حرف می‌زنم. در مورد خانمت هم می‌ذاریم برای یه فرصت دیگه. حالا بهش اصرار نکن. در هر حال مدارک همه دست و کیلم هست. میشه یه مناسبتی پیش اومد، به عنوان هدیه بهش بدیم که نتونه رد کنه.

_ در مورد طبقه بالا چی کار کنیم؟ خودم برم دنبال کارا یا شما کسی رو می‌شناسید؟

_ بهتر خودت دنبالش باشی. حتماً دوست دارید مدل امروزی در بیارید. من تو زمینه ساخت و ساز آشنا ندارم.

_ باشه به سیامک میگم. فکر کنم تو فامیلای خانمش یه نفر بود.

می‌خوام دیوار یکی از اتاقا رو بردارم که همراه هال، سالن پذیرایی بشه. اون انباری رو هم آشپزخونه می‌کنیم.

_ باید از سلیقه خانمت کمک بگیری. من تو این چیزا سر رشته ندارم. راستی یه مطلبی تا یادم نرفته بهت بگم. از الان به خانمت بگو فقط خرده ریزای جهیزیه‌ش رو تهیه کنه. بهش بگو چیزای بزرگ رو بذاره، هر موقع خونه آماده شد. که یه دفعه از همونجا که می‌خرید یه راست بفرستن همینجا. صدایش را کمی آهسته کرده، تا به گوش مامان بدری نرسد و ادامه داد: لزومی نداره بذارید کسی متوجه بشه پولش رو کی پرداخت کرده.

دوتایی با هم برید خرید. حتی سفارش کن به مادر خودش هم نگه، که بیچاره غصه بخوره. می‌تونه بگه دارم کار می‌کنم، از حقوق خودم همه چی رو می‌خرم. که نه دروغ گفته باشه و نه کسی شک کنه، پول جهیزیه‌ش از کجا اومده. یه جور رفتار کن به غرورش بر نخوره. با توجه به چیزایی که تا به حال ازش دیدم، معلومه دختر حساس و در عین حال خودداری. خیلی باید مراقب رفتارت باشی. البته جاش بود این حرفا رو قبل از مراسم بهت می‌گفتم، اما واقعیتش خودم به این وصلت رضا بودم. از اون دختر خیالم راحت‌تر که زن زندگی. بارها زیر نظر گرفتمش و کوچکتین خطایی ازش ندیدم.

_ بله، حق با شماست. من تو همین مدت کوتاه فهمیدم، چقدر مظلوم و در عین حال آسیب پذیره. همین که بار خانواده‌ش تنهایی به دوش می‌کشه، نشون میده که به خوبی توانایی اداره یه زندگی رو داره. فقط متعجبم چرا اون آدم احمق قدرش ندونست.

_ پدرش چند روز قبل فوتش اومد پیشم. انگار بهش الهام شده بود موندنی نیست و می‌خواست زن و بچه‌ش دست من بسپره. می‌گفت خانمش اصرار داشت، دختر همین که به سن بلوغ رسید، باید شوهرش داد. هرچی بهش گفت این

رسم و رسوم، مال قدیم بوده نه دخترای امروزی، به خرجش نرفت. برای همین هم مادرش خودخوری می‌کنه و خودش مقصر می‌دونه.

دامادشون، پسر دایی خانمش میشد. رو حساب فامیلی و شناختی که رو داییش داشت، فکر می‌کرد پسرش هم به خوبی داییش. اما بعدها بارها دیده بود، دخترش یه جاییش کبوده یا جای دستای پسره رو تن و بدن دخترش هست. حتی فکر می‌کرد شاید کتکای اون باعث شده، یه عیبی پیدا کرده و بچه‌دار نشدن. ولی بعدش خدا رو شکر می‌کرد، که بچه‌ای این میون نبوده.

_ آخه چرا کتکش میزد؟ مگه چه خطایی ازش سر میزد؟

_ ظاهراً پسره یه خرده عصبی بوده و بعضی موقع‌ها کنترلش از دست می‌داد؛ که این قضیه رو ازشون پنهون کرده بودن و هم اینکه ساره با توجه به سن کمش خیلی چیزا رو بلد نبوده. به همین بهونه به جونش میفتاده، چرا هیچی بلد نیستی.

_ هر موقع صحبت زندگی گذشته‌ش به میون اومده، خیلی به هم ریخته. به نظر من یه چیزای دیگه هم هست، که شاید حتی به خانواده‌ش هم نگفته.

_ بعید نیست! چون حال و روز پدر و مادرش رو دیده، نخواست به بیشتر از این عذابشون بده. پدرش می‌گفت حتی خودش حرف طلاق نمی‌زد. بعد ازدواجش رفته بوده شهرستان، پیش خانواده شوهرش زندگی می‌کرده. می‌گفت هر وقت می‌رفتیم دیدنش یا اون میومد پیش ما، می‌دیدم یه جای بدنش عیب و ایراد پیدا کرده. پدرش آخر طاقت نیاورده و خودش پیگیر کارهای طلاقش شده. دادگاه هم به خاطر همین کتک‌ها و فهمیدن حال مریض پسره، حکم طلاق رو صادر کرده.

_ بیچاره با این سن کمش چقدر سختی کشیده.

_ از این به بعد تو مراقبش باش. کمکش کن گذشته رو فراموش کنه.

_ هر کاری بتونم می‌کنم.

_ پیر شی بابا جون. آرزو می‌کنم روزای خوشی کنار هم داشته باشین. اون با توجه به سختی‌هایی که کشیده، قدر محبت‌هایی که در حقش بکنی رو به خوبی می‌فهمه.

_ بله، خودمم متوجه شدم. با اجازه برم به سیامک زنگ بزنم.

_ حاج خانم، این بچه چرا اینقدر بی قراری می کنه. مادرش کجاست؟

_ گفت میرم پیش حامد بهش خبر بدم، حاج بابا تصمیم گرفته نصف کارگاه رو به نامش کنه. می خوام سورپیز بشه! چی چی میگن؟ زبونم نمی چرخه بگم. ولی دیر کرده دلم شور میزنه. هر چی هم موبایلش می گیرم جواب نمیده.

_ صبر کن الان موبایل حامد رو می گیرم.

_ چی شده مامان بدری؟ بدش من این فسقل دایی رو خسته شدی.

_ مبین! بابا جان، تلفن حامد هم جواب نمیده. اون دفترچه تلفنُ بیار، شماره کارگاه تو گوشیم نیست.

_ من دارم تو گوشیم براتون می گیرم. بعد از گرفتن شماره، گوشی را به پدرش داد.

_ الو...،

حاج بابا متعجب و با دهانی باز گوش می کرد. پس از لحظه ای با نرمی گفت: من متوجه نمیشم چی میگی دخترم. یه دقیقه گریه نکن، واضح بگو ببینم چی شده؟

.....

_ استغفرالله... ای داد بی داد... کدوم بیمارستان بردنش؟

.....

_ تو برو خونه. اونجا چرا موندی تا این وقت شب؟

.....

_ باشه... بعداً صحبت می کنیم... فعلاً نمی دونم چی بگم.

_ چی شده حاج بابا؟

حاج بابا نگاهی به مامان بدری انداخته و گفت: چیزی نیست. مثل اینکه شایسته یه کم بدحال بوده، حامد بردتش بیمارستان. حاج خانم اگه نمی تونی مراقب بچه باشی، به سیمین زنگ بزن. ممکنه یه وقت شایسته رو شب نگه دارن.

مامان بدری با نگرانی گفت: یعنی حالش خیلی بده؟

حاج‌بابا در حال پوشیدن لباس گفت: نمی‌دونم، برم ببینم. من همینطوری گفتم.

__ من دلم طاقت نمیاره، با شما میام. بچه رو سر راه میدیم سیمین.

__ همیشه، خونه امین که سر راه نیست، دیر میشه تا اونجا بریم. من با مبین میرم. شما بمون به امین خبر میدم بیاد
پیشش تنها نباشی.

دقایقی بعد هر دو سوار ماشین شده و پس از بستن کمربند ایمنی، مبین ماشین را روشن کرده و پرسید: چیزی شده
حاج‌بابا.

__ بی‌خود نبود دلم رضا نمیشد، کارگاه رو به نامش کنم. امروز به شایسته گفتم، برو به حامد بگو کارای قانونی رو انجام
میدم. هر وقت آماده شد، وکیلیم بهت اطلاع میده. اما دست و دلم نمی‌رفت که به آقای مستوفی خبر بدم کارها رو
پیگیری کنه. پیش خودم گفتم یکی دو روز دیرتر بگم. حالا خوشحالم که چیزی نگفتم.

__ نمی‌خواید بگید چی شده؟

__ این دختره که باهاش حرف زدم، ظاهراً تا دیر وقت اونجا کار می‌کرده که اضافه کاری کنه و به زخم زندگیش بزنه.
مثل اینکه حامد هم.... لا اله الا الله... چی بگم؟ شایسته بد موقعی سر میرسه. دختره می‌گه من بی‌تقصیرم، خدا می
دونه. همیشه گناه مردمُ شست.

__ یعنی با دختره مشغول بوده و شایسته هم اون‌ها رو دیده؟

__ شایسته کلید داشته. اون‌ها هم فکر نمی‌کردن، این وقت شب کسی بره اونجا. وقتی می‌بیندشون، از ناراحتی و شوک
عقب عقب میره که پاش گیر می‌کنه به چهارچوب در. سرش می‌خوره به نرده‌های راه پله و از هوش میره.

مبین از زور عصبانیت دندانهایش را به هم می‌فشرد. با حرص غرید: بعد به من می‌گید، چرا دو تا مشت خوابوندم تو
صورت اون کثافت؟ حقش نبود؟

__ چه کنم که دستم زیر ساطورشه؟ زندگی دخترم گیر این نامرده، به همین راحتی که همیشه قید همه چی رو زد.
بزرگ کردن چهار تا بچه شوخی نیست. مسئولیت داره، مجبوریم کج‌دار مریز باهاش کنار بیایم.

حاج‌بابا در مسیر به امین خبر داد، تا سیمین را نزد مادرش برده و سراغی هم از بقیه بچه‌های شایسته بگیرد، که ظاهراً به مادرشوهرش سپرده بود. وقتی به اورژانس رسیدند، با دیدن حال زار حامد، رمق از پاهایشان رفت. مبین با دیدن حامدی که مثل کودکی مادر مرده، روی زمین چمباتمه زده و زار میزد، خشمش فروکش کرده و نگرانی جای آن را گرفت. حاج‌بابا برای لحظه‌ای تعادلش را از دست داده و نزدیک بود زمین خورد، که با کمک مبین روی نزدیکترین صندلی نشست.

مبین به حامد نزدیک شده و با اکراه دست روی شانهاش گذاشت، تا متوجه آنها شود. حامد لحظه‌ای سرش را بلند کرد، با چشمانی سرخ نگاهشان کرده، مجدد سرش را بین دو دست گرفته و بلندتر از قبل گریه را ادامه داد.

مبین وقتی دید از او چیزی دستگیرش نمی‌شود، به سمت ایستگاه پرستاری رفت. با شنیدن وضعیت شایسته عقب عقب رفته و به دیوار پشت سرش تکیه داد. چشمش را بسته و چند بار سرش را به دیوار پشتش کوباند. هر بار محکمتر از بار قبل. دفعه آخر سرش به چیز نرمی برخورد کرد. وقتی چشم گشود، دست پدرش را حایل بین دیوار و سرش دید. سر روی شانه پدر گذاشته و با زاری گفت: حالا چی کار کنیم حاج‌بابا؟ می‌گن خون زیادی ازش رفته. تو اتاق عمله و معلوم نیست چی پیش میاد؟ خدا به دادمون برسه.

حاج‌بابا دست مبین را محکم گرفته بود، تا بتواند تعادلش را حفظ کند. همراه هم به طرف صندلی‌ها رفتند. حاج‌بابا نالید: خدا به داد بچه‌هاش برسه. همان لحظه پرستاری از راه رسید و همزمان موبایل مبین زنگ خورد.

همراه با بله گفتن مبین، پرستار گفت: نیاز به گروه خونی O داریم. به چند تا بیمارستان درخواست دادیم. رو به مبین ادامه داد: شما همراهای شایسته ارجمندنیا هستید؟

مبین شوکه شده، با تکان سر جواب مثبت داد. پرستار با لحنی سرد و خشک گفت: بهتره شما هم تلاش کنید، شاید بشه براش کاری کرد.

تمام مدت ساره متعجب در حال گوش دادن بود و تنها توانست بگوید کدوم بیمارستانید و مبین گیج و آشفته با گفتن نام بیمارستان تلفن را قطع کرد. بلافاصله دوباره تلفنش به صدا درآمده و اینبار امین بود. مبین خلاصه و مختصر ماجرا را شرح داده و سفارش کرد، مامان بدری متوجه ماجرا نشود. هنوز زمان زیادی از تماس ساره نگذشته بود، که خود را به بیمارستان رسانده و جلوی روی مبین قرار گرفت.

با دیدن حال و روزشان، با نگرانی گفت: چی شده؟ تصادف کردن؟

مبین به اطراف نگاه کرده و گفت: این وقت شب چه جوری به این سرعت خودت رسوندی؟

ساره گفت: من اومدم خون بدم، کجا باید برم؟

مبین اخم در هم کرده و گفت: اول جواب من بده.

ساره با ناراحتی در ورودی را که عماد کنارش ایستاده بود، نشان داد. مبین پشیمان از تندی‌اش گفت: همینجا بمون الان میام. به طرف عماد رفت و بعد از تشکر از او برای رساندن ساره، وقتی برگشت اثری از ساره ندید. سراغش را از حاج‌بابا گرفت که گفت برای اهداء خون رفته.

بعد از پرس و جو، بالاخره توانست او را که روی تختی دراز کشیده و سرنگی از دستش به کیسه خون وصل بود، پیدا کند. کنارش لبه تخت نشسته و دست آزادش را در دست گرفت.

در صورتش نگاه گرداند و با نرمی گفت: صبح هم برای آزمایش خون دادی. با این هیکل ظریف، مگه چقدر خون داری که اهدا کنی؟

_ اونقدری خون دارم که جون یه انسان رو نجات بده. چه اتفاقی براشون افتاده؟

_ سرش خورد به نرده‌های راه‌پله، باردار هم هست.

_ حامله‌س؟! بچه‌ش که خیلی کوچیکه!

_ پدرم موقع تقسیم اموال چیزی به نام حامد نکرد. نصف کارگاه رو به نام شایسته زد و بقیه رو به نام بچه‌هاش. حامد هم فکر کرد بچه بیشتر داشته باشه، تا سهم بیشتری نصیبش بشه.

_ شما رسوندینش بیمارستان؟

_ نه، شایسته رفته بوده کارگاه به حامد خبر بده حاج‌بابا راضی شده نصف کارگاه رو به نامش کنه، که اون همراه یکی از دخترای کارگاه در وضعیت نامناسبی می‌بینه. بچه کوچیکه‌ش رو به مادرم سپرده بود و گفته زود برمی‌گردم. وقتی دیر کرد به کارگاه زنگ زدیم، همون دختره ماجرا رو تعریف کرد.

ساره با ناراحتی گفت: وای خدای من! بیچاره چه حالی شده!

_ چطور میشه با این همه خطا بخشیدش؟ چطور میشه....

ساره دستش را از دست مبین بیرون آورده و روی دست او که سعی می کرد، خود را کنترل کرده، تا اشکش جاری نشود گذاشت.

با ملایمت گفت: حالش خوب میشه، نگران نباش.

پرستاری داخل شده، آبمیوه ای کنار تخت گذاشت. مشغول باز کردن سرنگ شده و گفت: آبمیوه رو بخور، اگر سرگیجه نداشتی می تونی بری.

بعد از رفتن پرستار ساره به گوشه ای زل زده و تکان نمی خورد. مبین در مسیر دیدش قرار گرفت، نی را درون آبمیوه فرو کرده و به طرف دهانش برد. ساره دستش را جلو آورده تا آبمیوه را بگیرد و گفت: خودم می خورم. اما به محض نیم خیز شدن چشمانش سیاهی رفته و مجبور شد دوباره دراز بکشد.

مبین نگران گفت: چی شد؟ سرت گیج میره؟ پرستار گفت که بمون تا حالت جا بیاد. بخور تا بهتر بشی.

ساره از خجالت چشمانش را بسته بود و به مبین نگاه نمی کرد. مبین با یکدست پاکت آبمیوه را نگه داشته و دست دیگرش را به آرامی سمت صورت ساره برد. ساره تکانی خورده، اما رویش را نداشت چشم بگشاید.

مبین به نرمی گفت: رنگ و روت پریده. واقعاً لطف بزرگی کردی. انقد گیج بودم نمی دونستم چی کار باید بکنم. تو خانواده ما فقط مادرم می تونست به شایسته خون بده، که بهش نگفتیم چه اتفاقی افتاده. گفتیم شایسته به خاطر حاملگی حالش بد شده.

بالاخره ساره مجبور شد چشم باز کرده، سرش را تکانی داد و گفت: نیازی به توضیح نبود. خوشحال میشم کمکی کرده باشم.

مبین دوباره لب تخت نشست و جایی را که چسب زده بودند، شروع به نوازش کرد و گفت: می دونم تو انقدر خانمی که بی چشم داشت به همه کمک می کنی. بیا بقیه ش هم بخور.

_ نمی تونم، کافیه.

مبین با لبخند ابروهایش را درهم کرده و به شوخی ولی با جدیت گفت: می خوری یا به زور به خوردت بدم؟

ساره هم از قیافه و لحن مبین خنده اش گرفته و بی حرف بقیه آبمیوه را خورد.

لحظاتی بعد امین وارد اتاق شد و با عجله گفت: شما هنوز اینجا هستید؟ عمل شایسته تموم شد، بردنش تو I O .

مبین بلافاصله به طرفش رفته و گفت: تو کی اومدی؟ چرا بردنش اونجا؟

امین نگاهی به ساره کرده و گفت: ممنون بابت خون دادنتون. سپس به طرف برادرش برگشته و با ناراحتی گفت: ظاهراً ضربه شدید بوده و هنوز به هوش نیومده. تا مشخص شدن وضعیتش باید تو I O بمونه.

ساره نیم خیز شده و گفت: عملش موفقیت آمیز بود؟

مبین به طرفش برگشت، دست روی بازویش گذاشته و گفت: چرا بلند شدی؟

_ خوبم. نگاهش را به امین داد تا جواب سؤالش را بگیرد.

امین با نگرانی گفت: جلوی خونریزی روگرفتن. بچه ش هم سقط شد، که بابت اون هم خونریزی داشت. به خاطر همین خون زیادی از دست داده. هنوز هیچی معلوم نیست. میگن فقط باید صبر داشته باشیم و براش دعا کنیم. با تمام شدن جمله اش رویش را برگرداند، تا بیش از این شاهد حال خرابش نباشند.

مبین بازوی ساره را که قصد پایین آمدن از تخت داشت، گرفته و گفت: بیا برسونمت خونه. می تونی راه بری؟

_ آره خوبم. به صورت مبین نگاه کرده و گفت: اگه نیاز هست بمونم؟

مبین سرش را به دو طرف تکان داده و گفت: احتیاجی نیست. همین اندازه هم لطف بزرگی کردی.

در حالیکه همچنان بازوی ساره را چسبیده بود، رو به امین گفت: من ساره و حاج بابا رومی برم خونه و دوباره میام. امین تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرده و نظاره گر دور شدنش بود.

_ حال خواهر شوهرت چطوره؟ فرقی نکرده؟

_ نه، متأسفانه! هنوز به هوش نیومده. شوهرش داره دیوونه میشه. از اون روز همینجور پشت در I O نشسته. دیروز مجبور شدن تو آبمیوه خواب آور ریختن، به زور به خوردش دادن تا یه کم از اونجا دورش کنن.

_ حق داره مرد بیچاره. تحمل نداره زنش تو اون حال ببینه.

«ساره که اصل ماجرا را برای خانواده‌اش نگفته بود، مجبور شد سکوت کند و آنچه در دل داشت نتواند به زبان بیاورد. نمی‌توانست بگوید طمع به دست آوردن سهم بیشتر از ارثیه خانوادگی، او را به این روز انداخت. دوست نداشت از خانواده همسرش بدگویی کند. گرچه حرف برای گفتن بسیار داشت. نتوانست بگوید در اولین ملاقات با مادر شوهرش بعد از این ماجرا، چطور خصمانه به او نگاه می‌کرده. در فرصتی مناسب که کسی متوجه نشود، به او نزدیک شده و گفته بود: این‌ها از پا قدم توئه.»

ساره حیران از آنچه می‌شنید، خیره به او دست روی دهان گذاشته، تا مبدا حرفی زده و بی‌احترامی کند. اما اشک حلقه زده در چشمانش گویای حال خرابش بود.

وقتی مبین دلیل حال پریشانش را پرسید، نگرانی برای شایسته را عنوان کرد. دست مبین به دور شانه‌اش حلقه شده، او را به خود چسباند و گفت: قربون اون دل مهربونت برم.

این حرکت هم از چشمان مادر شوهر دور نماند و لب‌لُوچه‌اش را کج کرده و زیر لب چیزهایی گفت، که تنها خودش می‌فهمید. بقیه به قدری نگران حال شایسته بودند، که توجهی به دیگری نداشتند.»

سیما به سختی از جایش بلند شده و گفت: بهش بگو یه کم دیگه تو بیمارستان بمونه، من بارم زمین بذارم بعد عروسی شما رو بگیرن. با این هیکل که نمی‌تونم یه لباس به درد خور تنم کنم.

مادر با یک دست روی دست دیگرش کوبید و گفت: خدا مرگم بده. زن بیچاره رو تخت بیمارستان معلوم نیست خوب بشه یا نه! تو به فکر لباس و عروسی هستی؟ همین حالا هم که برنامه عقدشون عقب افتاده. آخر این ماه هم مدت محرمیت‌شون تموم میشه. عوض اینکه دعا کنی زودتر حالش خوب بشه، به فکر قیافه و هیکلت هستی؟

_ خوب میشه دیگه، مگه قراره خوب نشه؟

ساره با ناراحتی نگاهی به خواهرش کرده، سری به افسوس تکان داد و گفت: اصلاً معلوم نیست به هوش بیاد یا نه! می‌گن ضربه‌ای که به سرش خورده بدجایی بوده. به هوش هم بیاد باید بررسی کنن ببینن، ضربه مشکلی براش ایجاد نکرده باشه.

سیما سرد و خشک گفت: خدا شفارش بده.

مادر در حین جمع کردن بافتنی‌های جلوی رویش گفت: اون مدل که تو از خدا می‌خوای شفا بده، خود خدا هم رغبت نمی‌کنه جوابت بده. دعا نکنی سنگین تری.

سیما با جیغ جیغ گفت: وای! ماما! هر چی میگم یه چی میگم! خدا بگم چی کار کنه این عماد با این شهرستان رفتنش. از این به بعد همونجا تو خونه می‌مونم تا برگرده. هر دفعه میام اینجا، همش حرف بارم می‌کنید.

مادر از آشپزخانه با صدایی آرام گفت: اوه، اوه، همیشه یه کلمه بهش حرف زد. خودش هر چی میگه عیب نیست؟ ساره که نزدیک مادرش ایستاده بود، گفت: ماما حامله‌س! سر به سرش نذار.

— تو هم که غصه همه رو می‌خوری الا خودت. حامله باشه، نباید عقلش درست کار کنه؟ اون بیچاره‌ها نمی‌دونن غصه دختر مریض شون بخورن، نوه‌های آوارشون یا دامادی که از زور ناراحتی دیوونه شده! بعد این دختر فکر لباس عروسی و خوش هیکلش.

ساره در دلش نالید: «چه بسا با این اوضاع، مادرشوهرش بساط عروسی را برهم بزند و به این بهانه اجازه وصلت ندهد. از اول حس می‌کرد، این وصال خواب و رویایی بیش نیست. گویا قرار نیست به تحقق برسد.»

مادر با نگاهی به قیافه ناراحت ساره، به گمان آنکه غصه خواهرشوهرش را می‌خورد، سرش را رو به سقف گرفته و گفت: خدایا به حق مقربان درگاهت، شفای این زن بیچاره رو برسون. به دل بچه‌هاش رحم کن. اون طفل معصوم بچه آخرش، هنوز شیرخواره‌س. آغوش مادرش می‌خواد. خدا هیچ بچه‌ای رو بی‌مادر نکنه، که خیلی سخته. نذر کردم حالش خوب بشه، با کاموایی که دارم چند تا لباس ببافم، بدم به این یتیم خونه‌ها.

کبری خانم می‌گفت یه جایی هست برای بچه‌هایی که پدر و مادر درست و حسابی ندارن، غذا و لباس یا وسایل مدرسه تهیه می‌کنن. می‌گفت چند تا خیر هستن، هر کی به قدر بضاعتش، یه کمکی میکنه. کبری خانم هم هفته‌ای یکبار میره اونجا، توکار آشپزی کمکشون می‌کنه. بهش گفتم، میشه من هم کمک کنم؟ گفت می‌تونی هر چی دلت خواست بخری، من می‌برم میدم بهشون. تقسیم می‌کنن بین خانواده‌ها.

— دست تون درد نکنه. ان شاءالله دعائون گیرا باشه، زودتر حالش خوب بشه.

_ سلام، بر بانوی خودم.

_ سلام، صبح بخیر. شنگولی؟! خوش خبر باشی اول صبحی!

_ خبرای خوب خوب. شایسته به هوش اومد.

_ جدی میگی؟ خدا رو شکر. الان میام اونجا.

_ نه نیا. گفتن چند ساعت دیگه باید بمونه تو اول، تا وضعیتش تثبیت بشه. بعد از ظهر خودم میام دنبالت.

_ حتماً خانوادهت خیلی خوشحالن.

_ حامد که راستی راستی خل شده. لبش می خنده چشاش گریون. به غلط کردن افتاده. تا شنید به هوش اومده، گفت باید برم زیارت، نذر کردم. نفهمیدم کجا رفت؟ این مدت از در بیمارستان بیرون نرفت. به زور خانوادهش گاهی یه چیزی به خوردش میدادن.

_ حتماً پشیمون از کارهایی که در حق خانمش کرده.

_ کاش سر عقل بیاد و کارای گذشتهش رو دیگه تکرار نکنه.

_ اگه دوست داری زودتر بری دیدن خواهرت، من خودم...

_ مبین با قاطعیت گفت: میام دنبالت. قبلش خبر میدم آماده باشی. کاری نداری؟ فعلاً برم کلی کار عقب مونده دارم.

_ کمکی از من برمیاد؟

_ من که از خدومه تو اینجا باشی. تو ناز می کنی طاقچه بالا میداری.

_ نه، باور کن اینطوری نیست.

_ می دونم عزیزم، هر جایی خودت راحتی بمون. این مدت به خاطر رفت و آمد به بیمارستان از کارا عقب موندم. دلنگرانی هم باعث شده بود دست و دلم به کار نره. از یه طرف ناراحت شایسته بودم از یه طرف دیگه هم بچه هاش. بیچاره ها مثل توپ فوتبال بین فامیل پاس کاری میشدن. آخر تصمیم گرفتیم یه پرستار استخدام کنیم، که هم بچه ها تو خونه خودشون باشن و از درس و مدرسه عقب نمونن. هم اینکه هر موقع شایسته برگرده خونه تا مدتی نیاز به مراقبت داره که به وضع عادی برگرده.

_ فکر خوبی کردید. من هم هر کمکی از دستم بریاد خوشحال میشم انجام بدم.

_ می دونم خانم من همیشه آماده کمک. فعلاً کاری نداری؟ بعد از ظهر می بینمت.

_ نه، به کارت برس. خداحافظ.

به محض ورود به اتاق شایسته، مامان بدری بدون آنکه جواب سلامشان را بدهد، رو به مبین با اخم گفت: چقدر دیر کردی مبین؟ خواهرت کی تا حالا چشم انتظار دیدنت، سراغت می گرفت. بعد تو رفتی دنبال این و اون؟

حاج بابا مامان بدری را کنار کشیده و آهسته گفت: چی میگی حاج خانم؟ اون بیچاره اصلاً درست و حسابی چشم باز نکرده، که حالا بخواد سراغ برادرش بگیره.

_ خب بالاخره وقتی کامل هوشیار بشه، دوست داره همه خانوادهش دورش باشن.

_ اون شوهر دیلاقش پیداش نیست. تا بی هوش بود دخیل بسته بود پشت در. حالا که به هوش اومده، غیبش زده.

_ خب حاج آقا رفته زیارت نذرش ادا کنه.

_ زیارتش میذاشت با زنش دوتایی می رفتن. نه حالا که نیاز داره بالا سرش باشه.

_ ما هستیم پیشش، بذ اون هم به نذرش برسه.

_ کاش انقدر هوای دختر و دامادت داری، یه ذره هم هوای عروسات داشتی!

_ عروسام وقتی به میل من انتخاب نشدن نمی تونم...

_ ولش کن بحث کردن فایده نداره. مگه تو می خوای باهاشون زندگی کنی، که باید به میلش باشن؟

صدای ناله شایسته و تکان خوردنش مانع ادامه صحبتشان شد. مامان بدری بلافاصله بالای سرش رفته و شروع به نوازش و قربان صدقه رفتنش کرد.

_ الهی درد و بلات بخوره تو سر بدخواهات. بترکه چشم حسود و بخیل که چشمت کردن. دورت بگردم، کی نتونسته خوشبختیت رو ببینه که به این روز افتادی؟

در حین گفتن این حرف‌ها یک نگاهش به ساره بوده و یک نگاهش به شایسته. گویا به در می‌گفت تا دیوار بشنود. برای ساره سخت بود شنیدن و دم نزدن. کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید، اشتباه کرده جواب مثبت داده. حتی طی این مدت به این فکر افتاد، هنوز که اتفاقی نیفتاده. می‌تواند بعد از پایان محرمیت‌شان قرار ازدواج را لغو کند. ساره نمی‌توانست و نمی‌خواست خود را تحمیل کرده و بار دیگر درگیر یک زندگی متأهلی شود، که آرامش را از او بگیرد. خیلی وقت بود به این نتیجه رسیده بود، مجرد ماندن بهتر از شروع یک زندگی جدید توأم با تنش است.

همان لحظه یکی از پرستارها داخل شده و با تزریق دارویی درون سرمش گفت: بهترِ دورش زیاد شلوغ نباشه، هنوز وضعیت نرمالی نداره. غیر از همراهش بقیه برن بیرون. فقط ساعت ملاقات دیدنش بیاید. هر چی در آرامش باشه، زودتر به وضعیت عادی برمی‌گرده.

امین رو به حاج بابا گفت: مثل اینکه یه پرستار هم باید اینجا استخدام کنیم تا مراقب شایسته باشه. مامان بدری که مجبوره تو خونه پیش بچه‌ها بمونه، چون هنوز شناخت کافی به این پرستار بچه‌ها نداریم، باید یکی مراقب باشه. سیمین هم که نمی‌تونه فروشگاه رو ول کنه.

ساره بلافاصله با نگاه کوتاهی به مبین گفت: اگه موافق باشید، من حاضرم بمونم.

لحظه‌ای همه ساکت شده و به یکدیگر نگاه کردند. مبین جلویش ایستاد و گفت: مطمئنی؟ خسته نمیشی؟

ساره سری تکان داده و گفت: ایشون هم مثل خواهر خودم، چه فرقی می‌کنه؟ اگه ناراحت نمی‌شید، من مشکلی ندارم.

حاج بابا نزدیک شده و گفت: ما خوشحال هم میشیم، ولی به خاطر خودت می‌گیم. سختت نیست؟

__ نه، موقع مریضی مادرم هم بیشتر من پیشش بودم.

مبین به صورتش با مهربانی نگاه کرده و گفت: پس هر موقع خسته شدی بگو، فوراً یه نفر رو به جات پیدا می‌کنم. الان که مجبوریم بریم. چیزی لازم داری از خونه برات بیارم؟

__ فعلاً نه. فقط سیم شارژم و یه دمپایی راحتی. آها راستی یه چیزی که بتونم روش نماز بخونم.

__ باشه برات میارم. واقعاً ممنونم.

مامان بدری خوشحال شد، اما نمی‌خواست به روی خود بیاورد.

__ بریم دیگه انقدر تعارف کردن نداره. بعد رو به ساره گفت: پس حسابی مراقبش باش.

_ چشم، حتماً نگران نباشید.

بعد از خداحافظی و خلوت شدن اتاق به طرف شایسته رفته و مشغول نوازش موهایش شد. هنوز درد داشت و به خوبی نمی‌توانست تکان بخورد. گاهی کلمات نامفهومی از دهانش خارج میشد، که برای ساره قابل تشخیص نبود. پرستار بار دیگر برای کنترل اوضاع سر زد و گفت: اگر تونست چیزی بخوره، دادن مایعات رو به مقدار کم شروع کن.

نزدیک غروب مبین به گوشی ساره زنگ زد و گفت: من تو سالن انتظار پایین هستم. اجازه نمیدن بیام بالا. بیا چیزایی که برات آوردم بگیر.

مبین کنار آسانسور منتظرش ایستاده بود. با دیدنش لبخندی زد. مچ دستش را گرفته و او را به سمت حیاط بیمارستان کشاند.

ساره با خنده اعتراض کرد: مبین چی کار می‌کنی؟ باید برم بالا.

_ اینجوری صدام می‌کنی دیگه نمی‌ذارم برگردی‌ها؟

دوباره خندید و گفت: چه جوری صدات کنم؟

مبین در گوشه‌ای خلوت متوقف شده، روبروی ساره سینه به سینه‌اش ایستاد و چشم در چشم ساره گفت: یه جوری صدام کن که دست و دلم نلرزه. هیچ می‌دونی تو این مدت نتونستیم درست و حسابی همدیگه رو ببینیم و دوکلمه حرف بزنیم.

_ الان موقع مناسبی نیست. مامانت دخترش رو به من سپرده.

_ مامان تو هم، تو رو به من سپرده. ولی من ولش کردم به امان خدا.

_ من خودم خواستم اینجا باشم، کسی مجبورم نکرد.

_ آخه تو چرا این همه مهربونی؟ چرا انقدر خوبی؟ من واقعاً متأسفم مامانم گاهی تند باهات برخورد می‌کنه. به دل نگیر با سیمین هم همینطوره.

ساره سر به زیر با صدای آرامی گفت: من که گله‌ای نکردم. ولی حالا که حرفشُ پیش کشیدی، می‌خواستم بگم چیزی به تموم شدن محرمیت‌مون نمونده. اگه مادرت ناراضیه...

مبین انگشت روی لب ساره گذاشته و گفت: ادامه نده. گفتم خودم برای زندگیم تصمیم می‌گیرم.

_ خب وقتی مادرت دلش نمی‌خواد، به زور که نمیشه.

_ خواستن تو گناه نیست. چطور می‌تونی به این راحتی این حرف بزنی. من فقط در صورتی از سر راحت می‌رم کنار، که خودت نخواهی ادامه زندگیت همراهم باشی! وگرنه هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌تونه، مانع این وصلت بشه. دیگه نمی‌خوام حرف از جدایی بشنوم. مگر اینکه خواست قلبی خودت باشه، نه حرف و ملاحظه حال این و اون.

مبین بی حرف با چشمانش، چشمان ساره را می‌کاوید و لحظه به لحظه صورتش نزدیکتر میرفت. در چند سانتی ساره متوقف شده و گفت: اجازه هست.

ساره متوجه منظورش نشده و هنوز کامل «چی؟» از دهانش خارج نشده بود که لب‌هایش قفل شد. بعد از لحظاتی نفس گیر، صورتش را عقب کشیده و گفت: دیگه طاقت نداشتم صبر کنم. خواستنت...

_ آقا قباحت هم خوب چیزیه! اینجا مثلاً بیمارستانه، مریض خوابیده. شما به فکر... واقعاً که... شرم و حیا از بین رفته.

هر دو با نگاه کوتاهی به مرد لبخند زده و از هم فاصله گرفتند. ساره با شرمندگی گفت: بهتره برم بالا.

مبین نایلونی که در دست داشت، به ساره داده و گفت: هر موقع، هر ساعتی بود، کاری داشتی به من زنگ بزن. بلافاصله خودم می‌رسونم.

ساره از این همه محبت ناب لب‌هایش رنگ گرفته و به آرامی تشکر کرد. می‌خواست خداحافظی کرده و برود که مبین مچ دستش را گرفته و با دست دیگر چانه‌اش را بالا داد، تا صورتش را بهتر ببیند.

همانطور که نگاهش تمام اجزای صورتش را می‌کاوید گفت: من هنوز نتونستم یه دل سیر بغلت کنم و احساس کنم بالاخره تونستم ازت بله بگیرم. تا وقتی شایسته بهتر نشده، نمی‌تونم در مورد عقد صحبتی بکنم. اگه موافقی فردا بریم مدت محرمیت‌مون تمدید کنیم؟

ساره با نگرانی به اطراف نگاه کرده و گفت: خواهش می‌کنم بذار برای یه فرصت دیگه صحبت کنیم. الان نه جای مناسبی هستیم، نه زمان مناسبی هست.

ساره مچ دستش را آزاد کرده و گفت: اجازه بده در حضور بزرگترا....

مبین اخم درهم کشید و با لحن دلخوری گفت: دوباره می‌خوای بهونه بتراشی؟ بزرگترا مگه قراره حرف جدیدی بزنی. ساره عقب عقب به طرف داخل بیمارستان رفت و گفت: صحبت می‌کنیم، عجله نکن! و بلافاصله چرخید و داخل رفت، تا مبین نتواند بیش از این او را در منگنه قرار دهد.

به این نتیجه رسیده بود که بهتر است کمی بیشتر فکر کند و جوانب را بسنجد. تحمل شکستی دیگر را نداشت. تحمل شنیدن کنایه و دیدن اخم‌های خصمانه مادرشوهر را نداشت. او هرگز حاضر نبود خود را تحمیل کرده و آرامش نسبی که توانسته بود، بعد از گذشت چند سال از طلاقش به دست آورد بر هم بزند. علاوه بر اینها منتظر تکمیل سیستمونی سیما و قبول شدن صبا بود. مسلماً بدون جهاز نمی‌توانست پا به خانه بخت بگذارد. باید برای این منظور پس‌اندازی تهیه می‌کرد. مخارج دانشگاه صبا را هم باید در نظر می‌گرفت. هزینه داروهای مادر نباید فراموش میشد. با فکر کردن به این چیزها احساس می‌کرد، ازدواجش دور از انتظار و نشدنی ست. وصال ناممکن و دور از ذهن. نه، نباید خودخواهانه تنها به فکر خوشبختی خود باشد و خانواده‌اش را نادیده بگیرد. به این شکل نمی‌توانست از زندگی جدید لذت ببرد. اول باید وضع خانواده‌اش به ثبات می‌رسید.

وارد اتاق شد. شایسته نگاهی به ساره کرده و دوباره چشم بست. نزدیکش رفته و نایلون را روی صندلی کنار تخت قرار داد. دست بدون سرمش را بین دو دست گرفته و گفت: ببخشید تنهاتون گذاشتم. مبین اومده بود چیزایی که خواسته بودم بهم بده. اجازه نمی‌دادن بیاد بالا.

شایسته با صدایی خش‌دار و به‌کندی گفت: چرا اینجا موندی؟

ساره نمی‌دانست چه جوابی بدهد. به آرامی پاسخ داد: مزاحمتی براتون ایجاد نمی‌کنم.

_ من میرم نماز بخونم. با دست مبل گوشه اتاق را نشان داده و ادامه داد: بعد هم اونجا می‌شینم کتاب می‌خونم. هر وقت کاری داشتید کافیه به من بگید. یه کم آبمیوه بدم بخورید.

شایسته رویش را برگرداند و آهسته گفت: چیزی نمی‌خوام.

ساره بیش از این اصرار را جایز ندانست و سجاده را از نایلون خارج کرده و گوشه‌ای آن را پهن کرد. بعد از گرفتن وضو در روشویی داخل اتاق، به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد، در لیوانی کاغذی کمی آبمیوه ریخت. یک نی درون آن قرار داده و بالای آن را کمی کج کرد تا شایسته بدون نیاز به بلند کردن سرش بتواند آن را بنوشد. بدون گفتن کلامی نی را به لب‌هایش چسبانده. شایسته حرکتی به لب‌هایش نداد و به ساره نگاه می‌کرد. ساره با لبخند نگاهش کرد و به آرامی پلک بست. شایسته اندکی به لب‌هایش فاصله داد و شروع به مک زدن کرد.

بعد از خالی شدن لیوان آن را در سطل انداخت و سیم شارژ را به موبایلش وصل می‌کرد، که شایسته بی‌مقدمه گفت: چرا از شوهرت جدا شدی؟

ساره متعجب به سمت شایسته برگشت و با مکث کوتاهی گفت: مشکل عصبی داشت، کتکم میزد.

_ چه جوری تحمل کردی؟ چرا همون اول جدا نشدی؟

ساره نایلون را درون کمد کنار تخت جا داد، روی صندلی نشست و گفت: من اطلاعات و آگاهی درستی در مورد زندگی متأهلی نداشتم. تنها چیزی که همه بهم سفارش می‌کردن این بود که باید به حرف شوهرم گوش کنم، بهونه الکی نگیرم، سازگار باشم. نمی‌فهمیدم خیلی از رفتارهایی که شوهرم باهام داشت اشتباه. اون در مورد هر چیزی من رو مقصر می‌دونست و اعتراض می‌کرد چرا بلد نیستم. از همه چیز ایراد می‌گرفت. هیچ چیزی مورد پسندش نبود. من بعد از طلاقم متوجه شدم که رفتاراش بعلت بیماریش و من بی‌تقصیر بودم.

_ از کجا فهمیدی؟

_ به خاطر عدم سازگاری ما رو به مشاور ارجاع دادن. مشاورمون گفت همسرم نیاز به درمان داره. ولی چون همسرم قبول نداشت بیمار و حاضر نبود روند درمان رو پیگیری کنه، دادگاه حکم طلاق رو صادر کرد.

_ با اینکه سنت کم بود، خوب تونستی تحمل کنی. نگاهش را به سقف داده و با لحن بغض‌داری ادامه داد: من تحمل ندارم برگردم و دوباره ادامه بدم.

ساره صندلی را به تخت نزدیکتر کرده. دست شایسته را میان دو دستش گرفته و مشغول نوازشش شد.

_ شما چهار تا بچه داری که به وجود پدر و مادرشون نیاز دارن. هیچ کس نمی‌تونه جای خالی هیچ کدوم از شما رو برایشون پر کنه. من وقتی پدرم رو از دست دادم، مدتی از زمان طلاقم می‌گذشت. اما با این وجود همیشه جای خالی خالی تو زندگیم حس کردم. وجود بزرگتر و تکیه‌گاه تو خونه ما خالی شد. مادرم به تنهایی نتونست هم پدر باشه و هم مادر.

شایسته با چشمانی که بی‌وقفه اشکش جاری بود، به ساره نگاه کرده و گفت: نمی‌تونم ببخشمش.

_ شاید نیاز باشه از یه بزرگتر کمک بگیرید، تا راهنماییتون کنه. راستش این مدت که بیهوش بودید یک لحظه هم از ICU دور نشد. به نظر میاد واقعاً پشیمون. شاید اون هم مشکلاتی داره، که شما ازش بی‌اطلاعید!

_ هیچ مشکلی، مجوزی برای خیانت کردن نیست.

ساره به پشتی صندلی تکیه داده و سر به زیر ادامه داد: بهتون حق میدم عصبانی و ناراحت باشید. اما عجولانه و بدون مشورت تصمیم نگیرید.

با شنیدن صدای آخ شایسته سر بلند کرد، دستش را به سمت بانداژ سرش می‌برد، که مانعش شده و گفت: دست نزنید، الان میرم پرستار صدا می‌کنم.

لحظاتی بعد پرستار همراه سرنگی داخل شده و با دیدن چشمان قرمز و اشک روی صورتش گفت: باید سعی کنی آرامش داشته باشی، تا زودتر خوب بشی. سرنگ را درون سرم خالی کرده و رو به ساره گفت: شما هم کمکش کن کمتر به چیزای ناراحت کننده فکر کنه.

_ بله، چشم حتماً.

بعد از خروج پرستار قرآن کوچکی که همیشه در کیفش قرار داشت، بیرون آورده و گفت: من براتون قرآن می‌خونم، شما هم سعی کنید همراه من زمزمه کنید. می‌تونه کمکتون کنه تا به چیزای دیگه فکر نکنید. از خدا بخواید راه درست نشونتون بده.

_ ساره می‌دونی چند روز ندیدمت؟ بی‌انصاف هر دفعه وقت ملاقات هم میشه، قبل اومدن من می‌ذاری میری؟ می‌دونی این روزا این همه کار سرم ریخته تو هم بازیت گرفته؟

_ نه، این چه حرفیه؟ من فقط به خاطر اینکه...

وقتی ساره مکث کرده و جمله‌اش را ادامه نداد، با نگرانی گفت: به خاطر چی؟ چی شده ساره؟ اتفاقی افتاده؟

_ نه، چه اتفاقی؟ نگران نشید.

_ ساره میگی چی شده یا همین حالا پاشم پیام اونجا؟

_ نه، خواهش می‌کنم آقا مبین.

یک دفعه صدای داد مبین باعث شد، گوشی را کمی از گوشش فاصله دهد: آقا مبین؟! نگران نشید؟! اینا چیه میگی ساره. چرا مثل غریبه‌ها با من حرف میزنی؟

ساره با مکت گفت: خب آخه...

_ آخه چی؟

_ محرمیت‌مون تموم شده. درست نیست...

مبین غرید: ساره! ساره! دیوونم نکن! همین حالا به حاج‌بابا میگم....

_ نه تو رو خدا... الان درست نیست.

با حرص گفت: باشه... باشه! پس من فردا صبح اول وقت جلوی خونه‌تونم. میریم محضر...

_ آقا مبین...

_ آقا مبین... ساره من نمی‌تونم این گربه رقصونی‌هات تحمل کنم. رُک و پوست کنده بگو حرف حسابت چیه؟

_ اجازه بدید یه مدت بگذره. حال خواهرتون بهتر بشه. خواهر من زایمان کنه. صبا کنکور داره. همه چی تو هم قاطی شده. با خجالت و صدای آرامی ادامه داد: بالاخره باید یه کم جهیزیه تهیه کنم، دست خالی که نمیشه.

مبین نفس عمیقی گرفت و سعی کرد به خود مسلط شده و با لحنی ملایم گفت: ببین ساره، من فقط همین یه بار میگم. تو تا هر موقع بخوای من صبر می‌کنم. ولی همین فردا میام با هم میریم برای مدت یکسال تمدیدش می‌کنیم. تنها در صورتی می‌تونی مخالفت کنی، که دلیل قانع‌کننده داشته باشی. بهت گفتم حرف این و اون رو پیش نکش. فقط به خودت و من فکر کن. تا فردا فرصت داری خوب فکرات بکنی. فقط اگه با من مشکل داری حرفات می‌شنوم. بقیه چیزا از دید من بهونه‌س.

_ شما حق ندارید اینطور خودخواهانه و با زورگویی حرفتون به کرسی بشونید.

_ وقتی متوجه حرف حساب نیستی، مجبورم می‌کنی اینطوری باشم.

ساره یکدفعه به گریه افتاده و گفت: من نمی‌خوام باعث بشم بین شما و مادرتون قرار بگیرم. نمی‌خوام به خاطر من مجبور بشید تو روی مادرتون بایستید. شما می‌تونید با هر کس دیگه‌ای ازدواج کنید، اما مادرتون رو که نمی‌تونید عوض کنید.

مبین با مکث کوتاهی گفت: پس حرف اصلی اینه؟ مخالفت مادرم. باشه! حلش می‌کنم. دیگه چی؟

_ آقا مبین احترام مادر واجبِ ارزش نداره به خاطر من روبروی مادرتون قرار بگیرید.

_ تو برای من اونقدر ارزش داری که زیر بار حرف زور نرم. من نمی‌تونم اون دخترای دست و پا چلفتی که مادرم انتخاب می‌کنه تحمل کنم. که هنرشون فقط تو آشپزی و خونه‌داری خلاصه میشه. من زن زندگی می‌خوام نه کلفت مطبخی. کسی می‌خوام که بتونه با درایت و آگاهی یه زندگی رو اداره کنه. می‌خوام زنم همپا و همراهم باشه، نه فقط برای گرم نگه‌داشتن رختخوابم و سیر کردن شکمم. من زن فهمیده و آگاه می‌خوام. نه زنی که صبح تا شب فکر خوش هیکلی و بزک دوزک خودش و خونه باشه.

_ من فقط یه خواهش دارم. نذارید مادرتون از شما ناراحت و دلگیر باشه. اگه قراره پیام تو اون خونه زندگی کنم، باید صاحب اون خونه راضی باشه.

مبین با کلافگی نفس بلندی کشید و گفت: قراره یه مدتی شایسته خونه ما بمونه تا حالش یه کم بهتر بشه. فکر کنم فردا مرخص بشه. چند روز دیگه هم صبر می‌کنم. ولی ساره صبر من هم حدی داره. خداحافظ.

مبین اجازه نداد ساره جواب خداحافظی‌اش را بدهد و گوشی را قطع کرد. ساره گوشی را جلوی صورتش گرفته و انگار که مبین او را می‌بیند گفت: خدا نگهدارت باشه. اشکش به آرامی روی صورتش راه گرفته بود. حتی عصبانیت مبین هم رنگ و بوی محبت داشت. محبتی که در زندگی کم داشت و حال که می‌توانست در وجود او بیابد، اما موانع برای رسیدن به آن بسیار بود.

_ مامان جان نمازت تموم شد.

ساره تند تند اشکش را پاک کرده تا مادرش متوجه حال و روزش نشود. در حال تا کردن چادر نمازش گفت: بله، تموم شد. راستی فردا شایسته خانم مرخص میشه. قراره یه مدتی خونه مادرش بمونه. می‌خواید بریم دیدن شون.

_ آره، حتماً بریم. فقط بذار برای پس فردا. حالا فردا از راه میرسن درست نیست مزاحمشون بشیم.

_ باشه من خبر میدم که میریم اونجا.

_ باید یه چیزی هم بگیریم. دست خالی که همیشه رفت. بچه‌ش هم دنیا اومد، چشم روشنی ندادیم. یه چیز آبرومندانه بگیریم جبران بشه.

_ نگران نباشید. خودم تهیه می‌کنم.

_ دستت درد نکنه دخترم. راستی یه خیری پیدا شده، نمی‌دونم ما رو از کجا می‌شناسه. یه مبلغی داده بود خانم سادات بده به ما برای سیسمونی سیما.

_ خانم سادات کیه؟

_ همون خانمی که میریم خونه‌شون، جلسه قرآن میذاره.

_ خب شما چی گفتی؟

_ چی می‌تونستم بگم؟ نمی‌خواستم بگیرم، خیلی اصرار کرد. گفت آدم معتمدی هست و دستش تو کار خیره، ولی خواسته ناشناس بمونه. سپرده هیچکس هم نفهمه. دلم طاقت نیاورد بهت نگم.

_ یعنی سیما نمی‌فهمه پول از کجا اومده، براش وسیله می‌خرید؟

_ بهش گفتم یه مقدار خواهرت داده، یه مقدار هم از راه بافتنی پول در آوردم. دروغ هم نگفتم تو همین جلسه‌ای که رفته بودم، چند نفری سفارش دادن بهم. تو دستم دیده بودن، گفتن چقدر ظریف می‌بافی. پولش اونقدری نمیشه، ولی سیما به این چیزا توجهی نداره. فقط می‌خواد سیسمونیش تکمیل باشه.

ساره با ناراحتی آهی کشید و گفت: هر جور خودتون صلاح می‌دونید. هر کمکی از دست من بر میاد بگیرین.

_ نه مادر کاری نیست. می‌خوام با این پول تخت و کمد و چیزای بزرگش بخرم. قرار شده با عماد بریم، که به سلیقه خودشون باشه.

_ به سلامتی، مبارکشون باشه.

_ حاج‌بابا میشه یه خواهشی از تون بکنم.

_ بگو پسرم چی می‌خوای؟

معجزه وصال

امروز قراره ساره و مادرش برای عیادت شایسته بیان اینجا. اون صیغه محرمیتی که خوندین یه ماهه بود و تموم شد. با این وضعیت هم که پیش اومده، فعلاً همیشه صحبت عقد و عروسی پیش کشید. می‌خواستم در حضور بزرگترا دوباره به هم محرم بشیم تا موقعیت مناسب فراهم بشه برای بقیه مراسم و اینکه سر فرصت طبقه بالا رو آماده کرده باشیم. حاج‌بابا نگاهی به مبین که سرش پایین بود کرده و گفت: چرا یه دفعه عقد نمی‌کنید. عروسی رو بذار برای زمانی که خونه آماده شد.

_ ساره میگه تا وقتی مامانت راضی نیست، من پام تو این خونه نمیذارم. حتی می‌خواست همه چیز رو بهم بزنه.

_ مگه مادرت باز هم چیزی گفته؟

_ من که خبر ندارم، حتماً یه چیزی هست و طبق معمول دور از چشم ما بوده.

_ حق داره. بالاخره می‌خواد اینجا نماز بخونه. خونه هم که نصفش رو به اسم مادرت کردم. پس باید مادرت راضی باشه، تا اون با خیال راحت بتونه اینجا زندگی کنه. باید صاحب‌خونه به اومدنش رضایت داشته باشه.

_ مبین جان بیا در این کمپوت و کن. هر کاری می‌کنم باز نمیشه.

شایسته کمی خود را بالا کشیده و گفت: مامان من دیگه چیزی نمی‌تونم بخورم. از اون موقع اومدم، همین‌جور دارید چیزای جور واجور به خوردم میدید.

_ باید بخوری چون بگیری دیگه. این مدت بیمارستان بودی، نتونستم درست مراقبت باشم. همه گوشت تنت آب شده.

_ اتفاقاً ساره خیلی خوب ازم مراقبت کرد. عاقبت به خیر بشه. خیلی مهربون.

مامان بدری قیافه‌اش را درهم کرده و گفت: اون هم خواسته خودشیرینی کنه، هی دور و بر تو می‌چرخید.

مبین کمپوت باز شده را روی میز آشپزخانه قرار داده و گفت: اگه اینطوریه که شما می‌گید، چرا این مدت مثل جن که از بسم‌الله فرار می‌کنه، از دست من گریزون بود.

_ می‌خواسته اینطوری بیشتر خودش عزیز کنه.

مبین پوز خندی زده و گفت: من پریشب باهاش حرف زدم، تازه فهمیدم به این دلیل بوده که دیگه به هم محرم نیستیم. نخواست مبادا خطایی از یه کدومون سر بزنه.

شایسته دست مادرش را گرفته و گفت: ماما این چند روز پیشم بود، فهمیدم خیلی دختر خوبیه. بیچاره بدشانسی آورد، گیر یه آدم ناجور افتاد. حقش نیست اینطوری در موردش حرف میزنید.

_ ها؟! چیه؟ تو رو هم خامت کرده؟

حاج بابا با ناراحتی گفت: حاج خانم چرا نمی‌خوای یه ذره دلت صاف کنی؟ چه هیزم تری بهت فروخته؟ آخه بدیی دیدی ازش؟ علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده.

با دست به مبین که در سکوت نظاره‌گر بحث و گفتگوی‌شان بود، اشاره کرده و گفت: این دو تا قراره یه عمری زیر یه سقف با هم زندگی کنن. باید به دل پسرت باشه یا نه؟ ما که تا ابد کنارشون نیستیم. میدونی برای مبین شرط گذاشته تا مادرت راضی نباشه، من پام تو این خونه نمی‌ذارم؟

حاج خانم با شنیدن این حرف کمی از موضع خود کوتاه آمده، از جایش بلند شده و در حال رفتن به آشپزخانه گفت: گرچه عروس دلخواهم نیست، ولی به قول حاج بابات خودتون باید با هم خوش باشید.

سپس با نرمی ادامه داد. امیدوارم بتونی در کنارش به خوشی زندگی کنی. مگه من جز خیر و سعادت شما چیز دیگه‌ای می‌خوام؟

مبین با خوشحالی رو به حاج بابا گفت: پس امروز که اومدن قرار محضر بذاریم. عروسی باشه برای بعد عید. موافقید؟

حاج خانم بلافاصله چرخید و گفت: امروز کی قراره بیاد؟

مبین با لبخند گفت: ساره و مادرش برای عیادت شایسته میان.

_ این همه وقت دخترم بیمارستان بود نیومدن دیدنش، حالا می‌خوان بیان؟

_ ساره که همش بیمارستان بود. مادرش هم با من چند بار صحبت کرد و حال شایسته رو پرسید. گفت بیمارستان برای استراحت مریض، برای همین مزاحم نمیشم. هر وقت مرخص شد میام عیادت. اونا ملاحظه حال و روز شما و شایسته رو کردن. ماما خواهش می‌کنم دست از این قضاوت کردناتون بردارید. به خدا اینقدر که شما در موردشون بد فکر می‌کنید مادرش برعکس، همیشه به خوبی از شما حرف میزنه. شما که یه زمانی باهاشون همسایه بودید، بدیی ازشون دیدید؟

حاج خانم کنار شایسته نشست و کاسه‌ای که در آن کمپوت ریخته بود، به دست شایسته داده و گفت: مشکلتون سر حرف زدن من، باشه دیگه هیچی نمیگم، هر کاری دوست دارید بکنید. ان شاءالله که زندگی خوبی داشته باشید. مگه من بخیل و حسودم، نتونم خوشی شما رو ببینم؟

_ معصومه خانم خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید. بابت گل و شیرینی هم ممنون. راضی به زحمت تون نبودیم. با نگاهی به ساره سر به زیر و مبین که لبخند به لب داشت، ادامه داد: این حادثه باعث شد یه مدت برنامه بچه‌ها عقب بیفته. اگه موافقید هفته دیگه دوشنبه میلاد. من وقت محضر بگیرم. به امید خدا طبقه بالا رو آماده کردیم، برای بعد عید هم زندگی شون رو شروع کنن.

_ اختیار دارید حاج آقا. اجازه ما هم دست شماست. هر جور صلاح می‌دونید عمل کنید. ولی من اینجوری معذب میشم. شایسته خانم مریض احوالن. بهتر نبود صبر می‌کردین بهتر بشن؟

حاج‌بابا که کنار شایسته نشست بود، دست روی شانه‌اش گذاشته و گفت: خدا رو شکر خیلی بهتر، تا هفته دیگه هم کاملاً سر حال میشه. بعد هم کار خاصی نمی‌خوایم بکنیم. یه عقد محضری ساده است و چند نفری از بزرگای فامیل رو دعوت می‌کنیم.

مبین بی‌صدا رو به حاج‌بابا با حرکات چشم و ابرو و تکان دادن لب‌هایش، سعی داشت چیزی بگوید که بقیه متوجه نشوند. شایسته و حاج‌بابا از هُل بودن مبین خنده‌شان گرفته بود و گویا حاج‌بابا هم بدش نمی‌آمد کمی سر به سرش بگذارد، که بی‌توجه به بال‌بال زدن مبین مشغول پوست گرفتن میوه بود. شایسته آرام کنار گوش پدرش با لبخند گفت: حاج‌بابا اذیتش نکن. می‌دونی که چی می‌خواد.

حاج‌بابا با لبخند نگاهی به اخم‌های درهم مبین کرده، سینه‌اش را با سرفه‌ای صاف کرد و گفت: ساره جان! بیا بغل مبین بشین دخترم. از فردا قراره برید دنبال کارهاتون. به هم محرم باشید راحت‌ترید. موافقی باباجان؟

ساره بدون بلند کردن سرش گفت: هر چی شما بفرمایید.

این بار رو به معصومه خانم گفت: شما هم موافقید؟

_ ریش و قیچی دست شما حاج آقا. ساره هم دختر شماست، بفرمایید.

مبین خوشحال از آنکه به مقصود رسید، نفس آسوده‌ای کشیده و کمی کنار رفت تا جای ساره باز کند.

معجزه وصال

پس از خوانده شدن صیغه، معصومه خانم از جایش بلند شده و گفت: خب دیگه با اجازه تون رفع زحمت کنیم. ان شاء الله درد و بلا از تون دور باشه و سایه تون سلامت بالای سر بچه هاتون باشه.

مبین جلوتر از آنها به حیاط رفته و گفت: من میرسونمتون. و اجازه تعارف کردن به آنها نداد.

به ناچار سوار ماشین شدند. و تا مقصد در سکوت گذشت. نزدیک خانه روی ترمز زده و قبل از پیاده شدن شان رو به معصومه خانم گفت: اجازه میدید با ساره کمی دور بزنیم؟ یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه.

_ باشه پسرم، فقط دیر وقت نشه برگشتنتون.

_ چشم حتماً خیالتون راحت.

وقتی ماشین را به حرکت در آورد با سرخوشی گفت: خب خب خب خانم خانما! که می خواستی از دست من فرار کنی؟ دیدی گیرت انداختم!

_ آقا مبین کارتون درست نبود. شما قرار بود مادرتون راضی کنید.

_ آقا مبین؟ آقا مبین کیه دیگه؟ من نمی شناسمش!

ساره با خنده و عصبانیت مشت آرامی به بازوی مبین زده و گفت: مبین اذیت نکن. تو قرار بود...

مبین بلافاصله مچ دست ساره را گرفته و روی دنده قرار داد و دست خودش را هم محکم روی دستش گذاشت و با ملایمت گفت: از کجا می دونی راضیش نکردم؟

ساره هم مثل او با ملایمت گفت: مادرتون یه کلمه هم حرف نزد.

مبین چشمکی به ساره زد و با لبخند گفت: سکوت علامت رضایتِ دیگه. نیست؟

_ اون روزی هم که اومدید خواستگاری، تمام مدت ساکت بودن. ولی از اخماشون معلوم بود راضی نیستن.

_ ولی امروز اخم نداشت، پس معلوم راضی شده.

_ واقعاً راضی شدن؟

_ ببین ساره دلم نمی‌خواد بهت دروغ بگم. قبلاً هم گفتم اون ملاک‌ها و معیاری که مادر من برای عروس دلخواهش داره، با ملاک و معیار من متفاوت. پس طبیعی که نتونه با انتخاب من کنار بیاد. تو هم نباید انتظار داشته باشی همین اول کاری نظرش کاملاً عوض بشه. مسلماً کم‌کم وقتی رفتارای سنجیده و با متانت تو رو ببینه، تحت تأثیر قرار می‌گیره و عقیده‌ش عوض میشه.

_ حالا کجا دارید می‌رید؟

وقتی جوابی از مبین نشنید، دوباره گفت: آقا مبین کجا می‌خواید برید؟

اما باز هم پاسخی دریافت نکرد. در آخر با دست دیگرش که آزاد بود به شانه مبین زد و گفت: با شما بودما! چرا جواب نمیدی؟

مبین ابروهایش را بالا انداخت و گفت: با من بودی؟ آخه گفتم آقا مبین! هی جمع بستنی! فکر کردم کس دیگه‌ای رو صدا می‌کنی! من که یه نفرم.

ساره رویش را برگرداند و گفت: لوس، بی‌مزه.

_ اگه من لوس بی‌مزه‌ام! می‌برمت یه جایی، یه چیز خوشمزه بهت میدم.

_ چطور بود؟ دوست داشتی؟

_ آره خیلی خوب بود. دستت درد نکنه. کِرپُ همیشه تو خونه هم درست کرد. فکر نکنم سخت باشه. همیشه مواد دیگه‌ای توش ریخت و به عنوان شام هم استفاده کرد.

مبین نیم‌نگاهی با نیشخند به ساره انداخته و گفت: بستگی به کدبانوگری خانم خونه داره.

ساره هم متقابلاً با نیشخند پاسخ داد: فکر کردی هیچی بلد نیستیم؟ یه بار مهدیه دوست صبا، اومده بود خونه‌مون. یه مدل کِرپُ آورده بود که شکل بقچه درست کرده بود. البته مامانش درست کرد. بعد من هم دستورش رو ازش گرفتم. ولی هنوز موقعیتش پیش نیومده درست کنم.

_ تو اصلاً آشپزی بلدی؟

_ در حدی که از گشنگی نمیریم بلام.

_ خدا به دادم برسه! پس قراره من موش آزمایشگاهی باشم؟

مبین منتظر بود باز هم جوابی از ساره بشنود. ولی وقتی سکوتش طولانی شد، گفت: چی شد؟ بهت بر خورد؟

سرعت ماشین را کم کرده و با دقت بیشتری به او نگاه کرد. اما ساره با سر زیر افتاده، مشغول بازی با بند کیفش بود.

_ ساره چی شد؟ داشتم شوخی می کردم بابا. ناراحت شدی؟

ساره بدون کلامی تنها به تکان سر به معنای نه اکتفا کرد، که مبین را بیشتر نگران و کنجکاو کرد، تا دلیل این تغییر حالتش را بفهمد. گوشه‌ای توقف کرده و چراغ سقف را روشن کرد. دست زیر چانه‌اش گذاشته و صورتش را سمت خود برگرداند، که متوجه غلیدن چند قطره اشک روی صورتش شد.

با تعجب گفت: ساره داری گریه می کنی؟ باور کن.....

اما کلام در دهانش خشکید. زیرا ساره سر درون سینه مبین پنهان کرده و گریه‌اش شدت گرفت.

مبین دست به دور او حلقه کرده و گفت: دلت از چی پره قربونت برم، که با حرف من بغضت ترکید.

ساره پشیمان از بی‌مبالاتی‌اش آرام خود را کنار کشیده و در حال در آوردن دستمال از کیفش گفت: معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چم شد یه دفعه؟!

مبین در سکوت منتظر ادامه حرف‌های ساره بود تا دلش سبک شود. ساره در حال پاک کردن اشک‌هایش به آرامی گفت: همیشه همیشه همینطوری بمونی؟

مبین با لبخند گيجی سر به دو طرف تکان داده و گفت: چه جوری؟

_ مهربون، خندون، سرزنده.

_ چرا باید عوض بشم؟ من همینی هستم که تو این مدت دیدی. تا وقتی طرف مقابلم با من رو راست باشه و بدی از کسی نبینم، دلیلی نداره بد رفتاری کنم.

دوباره با دو انگشت شصت و سبابه چانه ساره را گرفته و صورتش را به طرف خود برگرداند. چشم درون چشمان آبدارش گرداند و گفت: از چی می ترسی؟ چرا نگرانی؟

لحن مبین به قدری برایش آرامبخش و دلنشین بود، که دوباره اشکش را روان کرد. مبین به آرامی نزدیک شده، طعم شور اشک را همراه شیرینی لب‌هایش به یکباره چون جامی سُکراور سر کشید. با دست دیگر چراغ سقف ماشین را خاموش کرده و در تاریکی خیابان هر دو مستِ میِ ناب لب‌های یکدیگر بودند.

یکدست مبین به آرامی پیش‌روی کرده و از زیر روسری درون موهایش فرو رفت و دست دیگر به سمت پهلو ساره رفته، تا او را بیشتر به خود نزدیک کند. هر دو چنان از خود بی‌خود شده بودند، که نفهمیدند این خلسه شیرین چه مدت طول کشید. مبین اندکی فاصله گرفته، پیشانی به پیشانی ساره چسبانده و با صدایی بم و گرفته گفت: ساره نمی‌تونم صبر کنم، لحظه به لحظه تشنه‌تر میشم. تو چرا انقدر شیرین و دلچسبی؟

ساره چشم‌گشود و درون چشم‌های مبین با لحنی که برای مبین پر از ناز و دلبرانه بود، گفت: کنار تو بودن و شنیدن حرفات بهم آرامش میده. یعنی می‌تونیم تا آخر همینطوری باشیم و از هم دور نشیم؟

مبین هر دو دست دور او پیچانده و او را بیشتر به خود فشرد. شقیقه به شقیقه‌اش چسباند و گفت: چرا باید همدیگه رو از دست بدیم؟ چه چیزی باعث ترست میشه؟

_ خودم هم نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم رسیدن به تو و بودن در کنارت برام، دور و ناممکن به نظر میاد؟ هر لحظه منتظرم یه اتفاقی ما رو از هم جدا کنه!

مبین بوسه‌ای به شقیقه‌اش گذاشته و گفت: ترس و اضطرابت بیهوده‌س و قطعاً مربوط به مشکلات زندگی گذشته‌ت. من بهت اطمینان میدم همه تلاشم می‌کنم که بتونیم در کنار هم به خوشی زندگی کنیم. نگران نباش! به کمک هم این ترس‌ها رو از بین می‌بریم. باشه؟

ساره با تکان سر جواب مثبت داد. مبین با لبخند گفت: فکر نکنم من زبونت قورت داده باشم ها؟ نکنه شیرین بود، خوردم خودم خبر ندارم.

ساره با لبخند حرصی گفت: مبین! خوشت میاد اذیتم کنی؟

_ خوبه، نه مثل اینکه زبونت سر جاشه، فقط خواستم مطمئن بشم. ساره خنده‌ای کرد، که مبین را هر لحظه بیشتر از قبل بی‌قرار و بی‌تاب می‌کرد.

بوسه دیگری به سرش زده و کنار کشید. دست سمت سوییچ برد تا ماشین را روشن کرده و ساره را به خانه برساند. به خود اعتماد نداشت، اگر کمی دیگر کنارش می ماند نمی دانست چطور باید در برابر جاذبه خنده ها و ملاحظت او خودداری کند. ساره که هنوز غرق در حسی خوشایند بود، شقیقه اش را به شانه مبین تکیه داده و چشم بست.

مبین با نگاه کوتاهی به چشمان بسته ساره گفت: خوابت گرفت؟

ساره سرش را روی شانه مبین کمی جابجا کرد تا در وضعیت راحت تری قرار بگیرد و گفت: هووووم... بذار بخوابم...

مبین که فهمید ساره هنوز درگیر همان لحظات ناب است، او را به حال خود گذاشت. تا رسیدن به مقصد، سکوت ماشین را تنها آهنگی ملایم و بی کلام پر کرده بود و هیچکدام میلی برای شکستن این سکوت نداشتند. گویا همین که در هوای یکدیگر نفس می کشیدند، برایشان کفایت داشت و آرامش را به آنها تزریق می کرد.

وضعیت شایسته رو به بهبود می رفت و حامد گویی آدم جدیدی شده بود. ترس از دست دادن شایسته و یتیم شدن فرزندان، از او فرد جدیدی ساخته بود. سر به راه شده و دیگر بحث های گذشته را مطرح نمی کرد. روزی که برای خرید حلقه و لباس جهت مراسم عقد رفته بودند، مبین این ها را برایش تعریف کرد.

_ راستی اون دختره چی شد؟ بیرونش کردید؟

_ نه، حاج بابا فرستادش کارخونه. از امین خواست اجازه بده دو شیفت اونجا کار کنه، تا کمک خرج خونوادهش باشه.

_ چه جالب! فکر کردم با فهمیدن ماجرا بیرونش می کنید.

_ وقتی ماجرای زندگیش رو برای حاج بابا تعریف کرد، فهمید بی تقصیره. راه خونهش دور بوده و مواقعی که تو کارگاه کار زیاد بود تا دیر وقت می مونده و نمی تونست برگرده. شب همونجا می خوابید. حامد هم در ازای مبلغ بیشتری که بهش میداده، باهاش ور میرفته. دختر بیچاره هم از سر ناچاری به خاطر نیازش به پول، مجبور بوده تحمل کنه و گرنه حامد اجازه نمیداد اونجا بمونه.

_ بعد اون هنوزم دختره؟ یعنی اتفاقی براش نیفتاده؟

_ از اون لحاظ نه. با این شرط پذیرفته بود که دخترانگیش از بین نره. فکر می کرد هر مدل دیگه ای رابطه باشه اشکالی نداره. در واقع حامد این حرفا رو بهش گفته بود و اون هم باورش شده بود.

ساره با تعجب و چشمان گرد شده گفت: همه اینا رو به پدرت گفته بود؟

مبین خنده‌ای کرد و گفت: نه، سیمین باهش حرف زد. خود حاج‌بابا هم نمی‌تونست مستقیم ازش بپرسه. نمی‌خواست کس دیگه‌ای هم متوجه ماجرا بشه. برای همین فردای همون شبی که این اتفاق افتاد، همراه سیمین رفت کارگاه. دختره رو برد تو اتاق و نداشت هیچکس بفهمه ماجرا از چه قراره؟

_ کسی شک نکرد چرا محل کارش عوض شد؟

_ حاج‌بابا همون روز همراه خودش بردش کارخونه و سپرد به همه بگه، به خاطر نیاز مالی محل کارش عوض شده و دیگه اینکه کارخونه سرویس داره برای کارکنا که مشکل رفت و آمد نداشته باشه. اینطوری هم مشکل اون دختر حل شد و هم کسی نفهمید چه اتفاقی افتاده.

_ جای تأسف داره که ناآگاهی در مورد این مسائل چه آسیبهایی به دخترا می‌زنه. چه راحت گول یه عده شیاد می‌خورن. درسته که هنوز دختر محسوب میشه، اما از لحاظ روحی آسیب دیده. تازه پزشکی قانونی رابطه‌های غیر متعارف رو هم می‌تونه تشخیص بده.

_ بله، حق با توئه. بعضی خانواده‌ها فکر می‌کنن، نباید در مورد این چیزا تا وقتی که بچه‌هاشون قصد ازدواج دارن صحبت کرد. در حالیکه از سنین پایین حتی کودکی با توجه به شرایط سنی‌شون باید اطلاعات متناسب با هر سنی رو آموزش داد.

حالا ول کن این چیزا رو اگه خستگیت در رفت، بریم بقیه خریدارو انجام بدیم.

_ مبین بسه! من دیگه چیزی لازم ندارم.

_ لازم نداشته باش. من دوست دارم برات بخرم.

_ مبین خواهش می‌کنم. من همش نگران واکنش مادرت هستم. حالا که میگی راضی شده، کاری نکن پشیمون بشه.

_ یعنی می‌خوام برای زخم خرید کنم، باید از مادرم اجازه بگیرم؟

_ نه، ولی بعداً هم میشه هر چی دلت خواست بخری. الان هر چی بخریم به چشم میاد.

_ باشه نمی‌خوام باعث کدورت بینتون بشم. ولی بعداً دیگه به حرفت گوش نمیدم. بابا من دوست دارم زخم رنگ و وارنگ لباس بپوشه، برام قر بده.

ساره عصبانی شده و با اخم گفت: قر بدم؟ دیگه چی؟ مگه من دلقکم.

مبین نیم‌خیز شده بود که از جایش بلند شود. با حرف ساره مجدداً روی صندلی نشست و با تعجب و تأسف گفت: ساره تو واقعاً چنین تصویری داری؟

ساره که فکر نمی‌کرد، این جمله کوتاه تا این حد باعث ناراحتی مبین شود؛ نمی‌دانست چطور باید منظورش را به او تفهیم کند. به صورت او که ناراحتی و تعجب را همزمان نشان می‌داد، نگاه کرده و به تته پته افتاده بود. انگشتانش روی میز در حال ریزریز کردن دستمال توی دستش بود و زبانش دنبال کلمات مناسب می‌گشت. چشمانش از صورت مبین به دستانش در رفت و برگشت بود.

_من... من منظور بدی.. نداشتم.

همین چند کلمه هم با جان کندن از دهانش خارج شد و غم چهره مبین به او هم سرایت کرد. مبین با دو دست داستان او را گرفت و از پاره کردن دستمال بازداشت. با صدایی محکم و جدی گفت: من نگاه کن.

ساره سعی داشت دستش را رها کند، اما مبین اجازه چنین کاری را نداد. تکانی به دستانش داده و با صدایی کمی بلندتر از حد معمول و عصبی گفت: به من نگاه کن.

ساره با نگرانی به اطراف نگاه کرده و متوجه نگاه‌های کنجکاو افراد میزهای بغل روی خودشان شد. مبین رد نگاهش را گرفت و وقتی فهمید توجه اطرافیان به آنها جلب شده، دست ساره را کشید و بدون رها کردنش با یکدست کیف پولش را درآورده، پس از پرداخت مبلغ صورتحساب، از کافی‌شاپ خارج شدند. با گام‌های بلند و با عجله خود را به ماشین رسانده، در ماشین را باز کرده و ساره را به طرف ماشین کشاند. بعد از نشستنش در را بسته و به طرف دیگر رفت.

به محض نشستن گفت: خب می‌شنوم.

ساره با ترس و لکنت گفت: چی بگم؟

مبین همانطور که روبرو را نگاه می‌کرد، گفت: در مورد مشکل بگو.

ساره کمی گیج شده و نمی‌دانست چه باید بگوید و چرا مبین تا این حد عصبانی شده بود؟ برای همین پرسید: چه مشکلی؟

مبین به طرفش چرخید و با نگاهی خیره و اخم‌هایی درهم گفت: همین که فکر می‌کنی اگه برای شوهرت برقصی یعنی دلک بازی! چرا این گفتمی.

ساره از نگاه اخمالود و عصبانی مبین ناراحت شده و اشک‌هایش به آرامی راه گرفت و شروع کرد به توضیح دادن: من با.. همسرم.. همسر سابقم... ازم می‌خواست... برایش برقصم. اما... تمام مدت می‌خندید و مسخره می‌کرد. بعد می‌خواست... یه رابطه دلنشین داشته باشه. اما هیچوقت... به من... توجهی نداشت. یعنی فقط.. به فکر رضایت خودش بود. من.. اون موقع‌ها.. نمی‌دونستم... نمی‌فهمیدم که.. این یه نیاز دو طرفه‌س و هر دو باید راضی باشن. اون.. بدون اینکه نظرم پیرسه یا توجهی به حالم داشته باشه.. هر کاری دلش می‌خواست انجام میداد. من مجبور بودم...

هق‌هق ساره لحظه به لحظه بلندتر میشد. مبین پشیمان از رفتار خصمانه خود، با تمام قدرت ساره را به طرف خود کشید و او را به خود فشرد. گویی می‌خواست او را در خود حل کند. ساره صدای استخوانهای خود را می‌شنید، که در آغوش مبین فشرده میشد. اما این حس حمایت برایش دلچسب بود. به قدری در آن پناه امن ماند، تا گریه‌اش آرام گرفت. مبین با آرام‌ترین و مهربان‌ترین لحن ممکن گفت: معذرت می‌خوام. من احمق رو ببخش، که هر بار باعث میشم اشکت دربیاد. متأسفم بابت روزهای سختی که گذروندی. قول شرف میدم کاری کنم، تمام خاطرات تلخ از ذهنت پاک بشه.

ساره در آغوش او سر به سینه‌اش گذاشته بود. با شنیدن ضربان قلبش، زلزله‌ای در وجودش به پا میشد و حس‌های خفته‌اش سر به طغیان می‌گذاشت. هر دو در آتش این خواستن دست و پا میزدند.

ساره کمی سرش را بالا کرده، در حالیکه نفس‌های داغ‌شان در هم ادغام میشد گفت: من فقط می‌خوام در کنار تو، توی آغوشت به آرامش برسم.

ساره با آن پیراهن گل‌بهی بلند و حلقه گلی که برای راحتی ساره به خاطر حجابش، به صورت دستبند دور مچش قرار گرفته بود و آرایش ملیحی که به کمک فائزه روی صورتش داشت، وجاهتی پیدا کرده بود، که مبین به سختی می‌توانست نگاه از او بگیرد. مامان بدری ساکت و بی‌حرکت گوشه‌ای نشسته بود و سیمین و شایسته هم دو طرفش. مراسمی ساده و خودمانی که از طرف ساره به غیر از خانواده خودش، تنها خاله و عمویش به همراه همسرانشان و فائزه شرکت داشتند. از طرف خانواده مبین تعداد مهمان‌ها اندکی بیشتر بود. نکته جالب در این مهمانی حامد بود، که یک لحظه هم از شایسته دور نمی‌شد، به طوری که باعث جلب توجه همه حاضرین شده بود.

صبا به آرامی کنار گوش ساره گفت: این چرا اینجوری چسبیده به زنش. مگه قراره فرار کنه؟

ساره هم مثل او به آرامی گفت: بعد از این اتفاق از این رو به اون رو شده.

صبا با اشاره به مردانی که دور میز دفتردار جمع شده بودند، گفت: چقدر لفتش میدن. شور مشورت شون تموم نشد؟

با نزدیک شدن مبین صبا کنار کشید. ساره رد نگاهش را گرفته و مبین را دید که در آن کت و شلوار شکلاتی، جذابیتی نفسگیر برای ساره پیدا کرده بود. مبین دو لبه کتش را به هم نزدیک کرده و کنار ساره جای گرفت. با لبخند به صورت او نگاه کرده و گفت: آماده‌ای؟

وقتی در جوابش تنها چشمهای نگران ساره را روی خود قفل شده دید، دو دستش را در دو دست خود گرفته و با شصتش مشغول نوازش پشت دستش شد. در چشمهای او نگاه گردانده و گفت: چرا انقدر یخی؟

ساره نجوا گونه گفت: می‌ترسم!

مبین با لبخند و صدایی آرامش‌بخش گفت: من همیشه و در همه حال کنارتم. در خوشی و ناخوشی. سلامت و بیماری. چیزی برای نگرانی وجود نداره. تا وقتی خودت نخوای تنهات نمی‌ذارم. هیچوقت!

همین چند جمله کوتاه، گویی آبی بود بر روی آتش دل ساره، که نفس آسوده‌ای کشیده و باعث شد لبخند مبین پر رنگ تر شود.

صدای عاقد بلند شد، که رو به حاج‌بابا پرسید: اجازه می‌فرمایید حاج‌آقا؟ شروع کنم؟

با تأیید حاج‌بابا سکوت برقرار شده و تنها صدای سایش قند بالای سر عروس و داماد و خواندن خطبه عقد توسط عاقد در آن فضای کوچک پیچید.

با گفتن بله‌ای آرام، بعد از آن که خطبه برای بار دوم خوانده شد، بقیه مراسم طبق رسم و رسوم معمول گذشت. هدایایی که داده شد و تبریکاتی که شنیده شد. عکس‌های تکی و دو نفره و دسته جمعی که گرفته شد، مثل برق و باد گذشت و ساره نفهمید چگونه مراسم به پایان رسید.

ساره مشغول مرتب کردن شنل روی لباسش بود، که مبین نزدیکش آمد. کلاه شنل را روی سرش قرار داده، کف دو دستش را از دو طرف صورتش سُر داده و درون موهایش فرو برد. بوسه‌ای عمیق روی پیشانی‌اش نشانده، پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و گفت: میدونی خیلی خوردنی شدی؟ من چه جوری تا شب طاقت بیارم به لقمه چپت نکنم؟

ساره متعجب پرسید: امشب قراره کجا بریم؟

_ موافقی به سفر کوتاه بریم؟

ساره متعجب گفت: الان!؟

مبین با لبخندی گفت: آره! مگه چیه؟

ساره نمی‌دانست چه جوابی بدهد، از او کمی فاصله گرفته و گفت: آخه.. مهمونا هنوز نرفتن. من... نمی‌دونم...

_ از مادرت اجازه گرفتم. گفت اگه تو بخوای مشکلی نیست.

_ با این سر و وضع که نمیشه. من هیچی همراه نیست.

_ فکر اونجاش هم کردم. صبح به مامانت گفتم یه ساک کوچیک به اندازه یه سفر دو سه روزه برات جمع کنه. الان پست ماشین. هر چی هم کم و کسر داشتی همونجا می‌خریم، دیگه چی؟

_ زشت نیست؟ بقیه ناراحت نمیشن؟

_ خوشگذرونی هم مگه باید با اجازه و رضایت بقیه باشه؟

_ خب مهمونا به خاطر ما اینجا جمع شدن. بعد ما بذاریم بریم؟

مبین دست ساره را گرفته و در حال کشیدنش گفت: پس بریم ازشون اجازه بگیریم، خوبه؟

ساره محکم ایستاد و گفت: مبین صبر کن، زشته!

_ هر چی میگم، میگی زشته! پس چی کار کنم؟

_ فقط به پدر و مادرت بگو.

_ اونا خبر دارن. صبح می‌خواستم بلیط هواپیما و هتل رزرو کنم بهشون گفتم.

_ پس همه خبر دارن غیر از من؟

مبین با لبخند دندان‌نمایی نزدیکش شده و گفت: می‌خواستم غافلگیرت کنم.

ساره با دلخوری گفت: حسابی هم غافلگیر شدم.

مبین با دستش چانه او را بالا داده، تا صورتش را بهتر ببیند و به آرامی گفت: ناراحت شدی؟

ساره جوابی نداد و تنها پلک بست. مبین در آغوشش گرفته، چانه‌اش را روی سر او قرار داده و گفت: باور کن هدفم خوشحال کردنت بود. فکر می‌کردم مسافرت رفتن رو دوست داشته باشی.

ساره همانطور که در آغوشش بود گفت: از مسافرت رفتن ناراحت نیستم. از اینکه همه کارها رو کردی، حالا نظرم رو می‌پرسی ناراحتم. الان مخالفت من مگه فایده‌ای داره؟

_ چون پیش‌بینی می‌کردم ضد حال بزنی و پای این اون وسط بکشی. خواستم تو عمل انجام شده قرار بگیری. که حدسم هم درست از آب دراومد و بهونه مهمونا رو گرفتی. ولی اگه واقعاً تمایل نداری، هنوز دو سه ساعت تا پرواز وقت هست، کنسلش می‌کنم

ساره بلافاصله خود را کنار کشیده و با دستپاچگی گفت: به موقع می‌رسیم؟ دیر نشه از پرواز جا بمونیم؟

مبین خندید، لپش را کشید و گفت: نه به اون ناز کردن! نه به این عجله! یعنی بریم؟ دیگه مانعی وجود نداره؟

_ حالا کجا لباس عوض کنم؟ دیر میشه تا خونه بریم.

مبین با همان خنده ادامه داد: خونه امین سر راهمون. میریم اونجا عوض کن. اگه خواستی یه دوش کوتاه هم می‌تونم بگیری تا یف موهات بخوابه که زیر چادر راحت باشی.

ساره با لبخند بوسه کوتاهی روی گونه مبین گذاشته و گفت: ممنون!

مبین با چشمان گرد شده، دست روی جای بوسه کشید و به کف دست خود نگاه کرد. با دیدن رد رژ گفت: خواهش می‌کنم، قابلی نداشت. دستمزدش چسبید، ولی کافی نبود. بقیه‌ش وقتی رسیدیم حساب می‌کنم.

بعد از ورود به اتاق ساک‌هایشان را در گوشه‌ای قرار داده و به طرف ساره که در حال در آوردن چادرش به اطراف نگاه می‌کرد، رفت. از پشت او را در آغوش گرفته، چانه‌اش را به شانه ساره تکیه داد و گفت: می‌پسندی؟

ساره در آغوشش چرخید، دست دور گردنش انداخته و گفت: هر جا تو باشی برام دلپذیره.

مبین ابرویی بالا انداخته، دستانش را پشت کمر ساره به هم گره زد. او را بیشتر به خود فشرد و گفت: حرفای جدید، حرکات جدید، ببینم تو همون ساره هستی یا بعد عقد عوض کردن؟

ساره قری به گردنش داده و با لوندی گفت: حالا این ساره جدید خوبه یا بد؟

مبین بوسه کوتاهی گوشه لبش زده و گفت: خوب‌تر از خوب، عالی. این ساره رو کجا قایم کرده بودی؟

ساره هم متقابلاً بوسه‌ای به چانه مبین زده و گفت: این ساره فقط و فقط به آقامون اختصاص داره. فقط موقع خلوت دو نفره خودش نشون میده. بقیه مواقع ساکت و آروم یه گوشه میشینه و شیطونی نمی‌کنه.

مبین سر در گردن ساره فرو برده و همانطور که عطر تنش را بو می‌کشید، گفت: من قربون این ساره شیطون برم. کاش زودتر از این پیدات کرده بودم.

ساره دستش را مانند شانه درون موهای کوتاه و مرتب شده مبین حرکت داده و گفت: حالا مگه دیر شده؟

مبین صاف ایستاد و نگاه درون صورت ساره گرداند. با دقت تمام اجزای صورتش را بررسی کرد. در حالی که با دو دست دو طرف کمر ساره را چسبیده بود، عقب عقب به طرف مبلی که پشتش قرار داشت رفت. خود را روی آن انداخته و ساره را وادار کرد روی پایش بنشیند. دست به سمت گره روسری‌اش برده و در حال باز کردنش گفت: از روزی که تصمیم گرفتم بهت پیشنهاد ازدواج بدم، همش شک داشتم که آیا تو هم علاقه‌ای به من داری یا نه؟ می‌ترسیدم ازت بپرسم و تو جواب منفی بدی.

گل سرش را باز کرده و در حال بازی با موهای تابدارش ادامه داد: انقدر بهت علاقمند شده بودم که طاقت شنیدن جواب رد نداشتم. پیش خودم گفتم بعد از محرمیت کاری می‌کنم که بهم علاقمند بشی. اونقدر بهت محبت می‌کنم که تو چاره‌ای جز دوست داشتنم نداشته باشی.

کف دستانش را دو طرف صورت ساره قرار داده و گفت: ولی حالا جرأتش رو پیدا کردم بپرسم. تو هم به من علاقه داری یا از روی اجبار بله گفتی؟

ساره خود را کج کرد، سرش را روی شانه مبین قرار داده و در حال بازی با دگمه‌های پیراهنش گفت: از همون موقعی که به خاطر من با دامادتون درگیر شدی، تحت تأثیر غیرت و مردونگیت قرار گرفتم. پیش خودم گفتم وقتی برای یه دختر غریبه تو روی فامیلت می‌ایستی، پس برای زنت و ناموست چیزی کم نمی‌داری. راستش برای همین تصمیم گرفتم ازت دور بشم، که مبادا دستِ دلم پیشت رو بشه.

مبین با لبخند بوسه کوتاهی به بینی ساره زده و گفت: من قربون اون دلت برم. ولی خیلی خوب تونستی خودت کنترل کنی و تا همین چند دقیقه پیش هم چیزی بروز ندادی!

دستانش را دور گردن مبین حلقه کرده، خود را بیشتر در آغوش او فشرد و گفت: چون شک داشتم بتونیم به هم برسیم. تا موقعی که اسم‌مون تو شناسنامه همدیگه ثبت نشد، همش می‌ترسیدم مانعی بوجود بیاد. نمی‌تونستم یه شکست دیگه رو تحمل کنم. اون دفعه برای رضایت مادرم بله گفتم، ولی این بار سعی کردم آگاهانه و عاقلانه تصمیم بگیرم.

ساره سر بلند کرد و مستقیم به مبین نگاه کرد. کف دستش را روی صورت اصلاح شده مبین قرار داده و گفت: ولی دلم اسیرت شد و نتونستم کنترلش کنم. هنوز هم باورم نشده که رویام تحقق پیدا کرده.

مبین یک دست زیر زانویش برده و دست دیگر را زیر گردنش قرار داد. او را بلند کرد، به طرف تخت برده و گفت: پس چطوره یه کاری کنم قشنگ باورت بشه، دیگه مال هم شدیم. نظرت چیه؟

جواب ساره تنها خنده سرخوشی بود، که مبین را مشتاق‌تر برای پایان دادن به فاصله بین‌شان و یکی شدن می‌کرد. مبین توانست شبی زیبا و دل‌نشین، از اولین با هم بودن‌شان در خاطر ساره ثبت کند. لحظه به لحظه نوازش‌ها و بوسه‌های مبین برایش لذت‌بخش و وسوسه‌کننده بود. با جمله‌ها و کلمات زیبایی که در وصف او می‌گفت، ساره را به اوج می‌برد. دردی خوشایند همراه با لذتی شیرین در وجودش پیچید، که تا به حال تجربه نکرده بود و باعث شد هر دو با کرختی دلپذیری در کنار یکدیگر به آرامش برسند.

مبین یک دست دور شانه ساره حلقه کرده و او را به خود چسباند. ساره سر روی سینه‌اش جاگیر کرد و با دستش مشغول بازی با انگشتان مبین شد که روی صورتش قرار گرفته بود. بوسه‌ای به کف دست مبین زده و گفت: ممنون.

مبین نگاه کوتاهی به ساره انداخت، مانند کودکی که در آغوش مادر به خواب می‌رود، میان بازوان او با آرامشی دلپذیر چشم بسته بود.

بوسه‌ای روی موهایش زده و گفت: برای چی تشکر می‌کنی؟

ساره بدون تغییر وضعیتش گفت: من نمی‌دونستم... یعنی... تا حالا... این حس خوشایند رو تجربه نکرده بودم. برای اینکه همراه تو تونستم این حس دلپذیر درک کنم. ممنونم.

مبین متعجب شد. با دستش چانه ساره را گرفته، صورتش را بالا آورد و گفت: یعنی چی؟ مگه اولین بارتِ تو که....

_ نه اولین بارم نیست، ولی اولین باره که این حس رو تجربه می‌کنم. من قبلاً نتونستم به اون مرحله برسم، که این حالت رو درک کنم و بفهمم چه حسی داره، وقتی آدم به اوجش میرسه.

_ یعنی اون مرتیکه عوضی فقط به فکر رضایت خودش بود.

ساره با تکان سر حرفش را تأیید کرده و تنها صدای اوهوم از گلویش خارج شد.

_ چرا اعتراض نمی‌کردی؟ چرا ازش نمی‌خواستی؟

_ من که نمی‌دونستم این رابطه یه نیاز دو طرفه‌س. اصلاً تحریک نمی‌شدم که نیازی در من بوجود بیاد. فکر می‌کردم فقط مردا از این ارتباط لذت می‌برن. تازه بعد از طلاقم خیلی چیزها رو فهمیدم.

مبین که حس کرد کم‌کم صدایش بغض دار شده و نم اشک به چشمانش راه پیدا کرده، او را بیشتر به خود فشرد و با صدای آرام و مهربانی گفت: دیگه بهش فکر نکن! تموم شد اون روزها. از این به بعد کنار من می‌تونی همه خوشی‌ها رو تجربه کنی. همه اون چیزهایی که حق طبیعی و مسلم توئه، ولی از داشتنش محروم بودی.

ساره بوسه‌ای روی سینه مبین زده و گفت: خوشحالم که کنارت و تو آغوشت هستم. همین برام کافی، دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

مبین کمی سرش را از بالش فاصله داده تا نیمخیز شود و گفت: ببینم اذیت که نشدی؟ می‌خوای یه مسکن برات بیارم؟

_ نه، خوبم. اذیت‌های تو هم شیرین و دلچسب.

صدای ضربان قلب مبین زیر گوش‌های ساره مثل لالایی خوش‌آیندی بود، که خیلی زود خواب را مهمان چشمانش کرد. عطر تن ساره زیر بینی مبین آرامشی برایش به ارمغان آورده بود، که خوابی شیرین به دنبال داشت. گویی سال‌ها کمبود خواب داشته و اینجا توانسته بود، مکانی راحت برای آرمیدن بیابد.

ساره از صدای شرشر آب پلک‌گشود. برای لحظه‌ای فراموش کرده بود کجاست و چه اتفاقی افتاده؟ با یادآوری اتفاقات دیشب لبخند به لبش آمد. همان لحظه مبین در حمام را باز کرده و با دیدن چهره خندان ساره گفت: صبح بخیر خانم خوشگله خودم. چی شده؟ به چی می‌خندی؟

ساره در حال کش و قوس دادن بدنش، ناگهان متوجه وضعیتش شده و ملافه را تا زیر چانه بالا کشید و گفت: سلام.

مبین از حرکت ناگهانی ساره خنده‌اش گرفت، به تخت نزدیک شده و کنارش طوری نشست، که یک پایش روی زمین و پای دیگر نیم روی تخت و نیم آویزان بود. دولا شد، بوسه‌ای به پیشانیش زد و گفت: آخه چی رو می‌پوشونی قربونت برم؟ یک دستش را از آرنج تا کرده بالای سرش قرار داد و با دست دیگر مشغول نوازش دستش که ملافه را سفت چسبیده بود شد و گفت: نگفتی به چی می‌خندی؟

_ نمی‌خندیدم، لبخند زدم. وقتی چشمم باز کردم، یه لحظه گیج بودم کجا هستم. بعد یادم افتاد دیشب یه شب رویایی بود، برای همین لبخند زدم.

_ پس خوش گذشت؟

ساره سرش را به تأیید تکان داده و با دهان بسته گفت: اوهوم.

مبین بینی ساره را با دو انگشت شصت و سبابه فشرد و گفت: اوهوم چیه؟ باز زبونت قورت دادم نفهمیدم؟

ساره با دهان بسته خنده‌ای کرد. خود را برای مبین لوس کرده و سر درون سینه‌اش پنهان کرد.

مبین با شیطنت گفت: اینطوری دلبری کنی، تو رو به جای صبحونه می‌خورما؟

یکدفعه ساره کنار کشید و گفت: آخ گفتی! خیلی گشمنه. دیشب هم شام نخورده خوابیدیم، دلم داره ضعف میره.

مبین کمی بیشتر خود را به ساره چسباند و گفت: من که به جای شام چیزای دیگه خوردم. الان هم اگه موافقی حاضرم یه دور دیگه بخورم.

_ وای! نه، مبین! خیلی گشمنه! ساعت چنده؟ اصلاً الان رستوران صبحانه داره؟

_ ساعت نه. نمی‌دونم تا چه ساعتی صبحونه میدن؟ نداشتن هم مهم نیست میریم بیرون یه جایی پیدا می‌کنیم.

ساره در حالیکه سعی می‌کرد بدون آنکه بدنش معلوم شود، ملافه را دور خود پیچیده و از جایش بلند شود، گفت: تا حالا سابقه نداشت تا این ساعت بخوابم. اصلاً تا به حال خواب به این راحتی نداشتم.

مبین در حین اشاره به سینه خود گفت: از اثرات آغوش گرم و نرمه.

ساره همانطور که سفت ملافه پیچیده دورش را چسبیده بود نزدیک شده، بوسه‌ای به بالای سینه مبین که از حوله بیرون مانده بود زد و با لبخند گفت: من که از خدامه همیشه تو این آغوش گرم و نرم بخوابم. ولی فعلاً برم دوش بگیرم، که صدای دل و روده‌م در اومده.

مبین هم لبخندی زده و گفت: شیطونی می‌کنی و فرار می‌کنی. یادت باشه باید بابتش تاوان بدی.

ساره از لای در حمام سرش را بیرون آورده، با چشم و ابرو به سینه مبین اشاره کرده و گفت: اگه تاوان، آخرش به اون پناهگاه امن ختم بشه، حاضرم هر تاوانی بپردازم.

مبین قدمی به سمتش رفت، که ساره بلافاصله در حمام را بست و چفت پشت آن را انداخت.

_ مبین بعد از صبحونه همیشه بریم شاه چراغ؟

_ آره، حتماً. شیراز جاهای دیدنی زیادی داره. هر چی رو بتونیم تو این دو سه روز میریم می‌بینیم.

_ من در مورد بازار وکیل و حافظیه و نارنجستان شنیدم دیدنی هستن. لقمه‌ای را که در دهان گذاشته بود قورت داد و گفت: دروازه قرآن هم شنیدم. جاهای دیگه رو نمی‌شناسم.

_ از کی شنیدی؟

پدرم خدا بیامرز وقتی مجرد بوده یه بار با دوستاش اومده، یه عکس قدیمی هم داریم تو حیاط شاه‌چراغ با دوستاش گرفته که گنبدش معلومه. همیشه آرزو داشتم من هم یه بار پیام شیراز.

مبین دست ساره را گرفته و گفت: یکی یکی به همه آرزوهای می‌رسونمت. تمام تلاشم می‌کنم در کنار من آرامش داشته باشی.

ساره با لبخندی شیرین گفت: تو همین زمان کوتاه دو تا از آرزوهایم برآورده شد. اومدن به شیراز و تجربه حس‌های قشنگ در کنار تو.

مبین چشمکی زده و گفت: معلومه خیلی بهت چسبیده.

ساره سر به زیر انداخت و با صدای محزونی گفت: راستش توی این کلاسای متفرقه‌ای که گاهی شرکت می‌کردم، اون‌هایی که متأهل بودن یا نامزد داشتن در مورد شیطنتها و شوخی‌هایی که با همسرشون داشتن حرف می‌زدن و من همیشه حسرت می‌خوردم چرا یه دونه از این تجربه‌ها رو تو زندگیم نداشتی. حتی یه بوسه ساده که به دلم بشینه، یه نوازش که چندشم نشه، یه بغل گرفتن معمولی که برام خوشایند باشه. هیچ کدوم از کاراش برام لذت‌بخش نبود و رفتار دل‌نشین نداشت. یه جور حس تحقیر و تمسخر رو القا میکرد بهم. همیشه فراری بودم ازش و دوست داشتم ازم دور باشه. برای همین فکر می‌کردم شاید مشکل دارم و نتونم همسر مناسبی برات باشم.

بعد سرش را بالا گرفت، با دو دستش مبین را گرفته و با لبخند گفت: ولی حالا در کنار تو کلی حس‌های قشنگ دارم. یعنی از همون موقع که به هم محرم شدیم، تمام رفتارات برام دلپذیر بوده.

مبین انگشت سبابه‌اش را کنار چشم ساره کشید، چند قطره اشک کنار چشمش را گرفت و گفت: پس اینا چی میگن؟

ساره با لبخند گفت: اشک شوقن. یعنی من خواب نمی‌بینم؟ همه اینا واقعیت داره؟

_ معلومه عزیزم، شک نکن! واقعیت داره و تا روزی که زنده هستیم ادامه داره. اگه سیر شدی پاشو بریم.

بعد از زیارت شاه‌چراغ به طرف بازار وکیل رفتند. ساره از دیدن بازار قدیمی و صنایع دستی، مثل یک بچه شور و شوق نشان میداد و همه چیز برایش زیبا و خوش آیند بود.

_ مبین حالا که تو بازار هستی، سوغاتی هم بخریم. برای خواهرت و بچه‌هاش هم باید بخریم. راستی خواهرت دیگه رفت خونه خودش؟

_ آره، یه روز حامد اومد دنبالش، جلوی حاج بابا قول داد دیگه مشکلی تو زندگی شون بوجود نیاره. گفت خدا دوباره شایسته رو به من داده و من در عوضش، روزی که رفتم زیارت با خودم عهد کردم دیگه دست از پا خطا نکنم.

_ نفهمیدید چرا می‌رفته سراغ اون دختره؟

_ شایسته بارداری سختی داشته و باید دوری می‌کردن، برای همین به حامد فشار اومده. بابت فکر و خیال‌هایی هم که داشته و همه بی‌ثمر مونده بود، از طرف دیگه حرص و جوش می‌خورده؛ به قول خودش اینطوری می‌خواست که کمی آروم بشه و فکر نمی‌کرده کسی متوجه بشه.

_ خدا رو شکر بالاخره به اشتباهش پی برد. کم پیش میاد آدمی پیدا بشه که یه دفعه از این رو به اون رو بشه.

_ به قول حامد واقعاً خدا دوباره شایسته رو به ما برگردوند. خودش باعث بوجود اومدن این حادثه بود و اگه حال شایسته خوب نمیشد، نمی‌تونست خودش ببخشه. بعد هم کی حاضر میشه، دلسوزانه مراقب چهار تا پسر شیطون و کم سن باشه؟ نمی‌تونست کار و زندگی رو ول کنه و تو خونه بشینه، پرستار بچه‌هاش باشه. خدا بد جور زد پس کله‌ش و عقلش اومد سر جاش. فهمید مال دنیا نمی‌تونه جای خیلی از کمبودهای عاطفی رو تو زندگی پر کنه. بدون شایسته نمی‌تونست ادامه بده.

_ خوشحالم با اینکه این مدت به همه تون خیلی سخت گذشت، ولی پایان خوبی داشت. مبین فکر می‌کنی ما هم می‌تونیم بدون مشکل زندگیمون رو شروع کنیم؟

مبین دست ساره را گرفت، کمی آن را فشار داد و با اخمی تصنعی گفت: آخه دختر تو چرا انقدر ذهنت سمت چیزای منفی میره؟ چه مشکلی می‌خواد پیش بیاد؟ فقط مامانم یه کم سنتی فکر می‌کنه، که اون هم با رفتار خانمانه تو تحت تأثیر قرار می‌گیره و تموم میشه. دیگه دلم نمی‌خواد از این حرف‌های ناامید کننده بشنوم. فهمیدی؟

کلمه آخر را با تکان دستش و صدایی کمی بلندتر گفت و باعث شد ساره سکوت کرده و تنها با تکان سر پاسخ مثبت دهد.

اما نمی‌دانستند که خوشی آنها بعد از بازگشت از سفر به کامشان تلخ خواهد شد، و گرنه مدت ماندنشان را طولانی‌تر می‌کردند. سه روزی که در شیراز بودند، جزو بهترین و شادترین روزهای عمر ساره شد. بی‌دغدغه و بی‌نگرانی برای

دیگران، تنها به خودشان فکر کردند و رؤیای روزهای بعد را در خیالشان بافتند. تا توانستند به دیدن مکان‌های تاریخی و سیاحتی رفته و خوش گذرانند.

_ مبین پاهام درد گرفت انقدر راه رفتیم، بسه دیگه برگردیم.

_ چرا خانمم؟ دوست نداری اینجا رو؟ این همه مشتاق دیدن نارنجستان بودی، به همین زودی دلت زد.

_ خیلی هم باصفاست و خوشم اومده، ولی احساس می‌کنم پاهام تاول زده.

_ برای اینکه که کفش راحت پات نیست. کفش پاشنه بلند مال مهمونی نه پیاده‌روی.

ساره با اخم و کمی تندی گفت: مثل اینکه یادت رفته، بی خبر از من برنامه‌ریزی کردی! مامانم که نمی‌دونست قراره من پیاده اینور و اونور ببری، تا کفش راحت برام بذاره.

مبین با خنده بوسه کوتاهی روی لپش گذاشته و گفت: این که غصه نداره گلم. زودتر می‌گفتی یکی برات می‌خریدم.

ساره نگاهی به اطراف کرده و گفت: مبین زشته تو خیابون! یکی می‌بینه مثل اون روز تو بیمارستان...

مبین حرفش را قطع کرده، بیشتر خود را به ساره چسباند و گفت: اینجا خیابون نیست باغ، یکی هم ببینه زیارتش قبول، نمی‌دونی که این کارای یواشکی و هل‌هلی مزه‌ش بیشتر!

ساره چشمش به نیمکت سنگی که نزدیکشان بود افتاد، تقریباً خود را روی آن پرت کرد و با استیصال گفت: دیگه یه قدم هم نمی‌تونم برم، حاضرم پا برهنه برم ولی با این کفش دیگه راه نرم.

_ بعد چه جوری برات کفش بخرم؟

_ من همینجا می‌شینم. تو این کفش ببر یکی هم اندازه‌ش برام بگیر.

_ یه کار دیگه هم میشه کرد.

_ چی کار؟

_ من تا کفاشی بغلت کنم.

_ اونوقت به جرم اشاعه فساد میان دستگیرمون می‌کنن.

_ من هم می‌گم خانمم مجروح شده، دارم حملش می‌کنم.

_ حتماً آگه ازت بپرسن چی شده؟ میگی پاش اوخ شده!

مبین خنده‌اش گرفت و گفت: آ باریکلا.. همین می‌گم.

ساره با لبخند سری به دو طرف تکان داد. میچ پایش را روی زانوی پای دیگر گذاشته و شروع به ماساژ آن کرد، تا کمی از دردش بکاهد.

_ بریم برات یه کفش راحت بخرم. بعد بریم هتل یه کم استراحت کنیم. ناهار که خوریم، یه چرت کوچولو می‌زنیم. بقیه جاها رو بعد از ظهر می‌بینیم. موافقی؟

_ آره، فکر خوبیه.

_ ساره برو تو حموم پاهات با آب گرم ماساژ بده، دردش کمتر میشه.

_ الان میرم. پاهام آس و لاش شد با این کفش.

هنوز کامل گرمی و سردی آب را تنظیم نکرده بود، که مبین پشت سرش وارد حمام شد. ساره جیغ کوتاهی کشید و گفت: تو چرا اومدی؟

_ اومدم همراه خانمم حمام کنم.

_ صبر می‌کردی پیام بیرون بعد، دو تایی که نمیشه؟

مبین از پشت ساره، دستش را دور او حلقه کرده و با هم زیر دوش قرار گرفتند. صورت به صورتش چسباند و گفت: چرا نمیشه. من تو رو می‌شورم تو هم من بشور. تازه اومدم خودم پاهات ماساژ بدم، تا زودتر خوب بشه.

در حین گفتن این حرفها دستانش را آرام به پایین سر داد و تمام بدنش به سیطره دستان او در آمد. ساره ذره ذره از خود بی‌خود میشد. نمی‌دانست چرا در برابر جادوی دستان او، تاب مقاومت نداشت. گرمای تن مبین و لمس اندامش او را سست کرده، نه توان سخن گفتن داشت و نه می‌توانست حرکتی از خود نشان دهد. بوسه‌های بی‌وقفه‌ای که امان

از او می‌ربود باعث شد ناخواسته چنگ میان موهای مبین بیاندازد. به قدری بی‌رمق شده بود، که نمی‌توانست سر پا بماند. مبین او را در آغوش گرفته، به سختی حوله را رویش قرار داد و به سمت تخت برد.

_ ساره کنار تو یه آدم دیگه میشم. حس می‌کنم خیلی قدرت دارم. زندگیم با تو معنی پیدا کرده. چه کردی با من دختر.

_ من هم با تو به اوج میرم. پرواز می‌کنم. سبک میشم. همین که بغلم می‌کنی، همه چی از یادم میره و فقط صدای تو، عطر تو و حس وجودت برام می‌مونه.

_ قربونت برم که انقده برام ناز و عشوه می‌ای.

ساره می‌خواست بگوید خدا نک... اما کلامش با بوسه آتشین مبین بریده شد. در هم تنیدند و وصال شیرین دیگری رقم زدند. سیراب نمی‌شدند از با هم بودنشان. به سختی می‌توانستند، این حس زیبای به هم رسیدن را پایان دهند. گویی زمان و مکان را فراموش می‌کردند.

گویا در این چند روز بعد از عقدشان، بلند خندیدند و زیادی شاد بودند، که غم را بیدار کردند. اگر می‌دانستند برگشت‌شان آغاز روزهای غم‌انگیز زندگی‌شان خواهد بود، شاید باقی عمرشان را همانجا در شیراز می‌گذراندند و اجازه نمی‌دادند، غم مهمان خانه دلشان شود.

مبین جلوی خانه ساره ترمز دستی را کشید. از لحظه‌ای که سوار ماشین شدند تا به خانه برگردند، نتوانستند کلامی به زبان بیاورند. خداحافظی برایشان سخت بود و دل‌کندن سخت‌تر.

مبین با صدایی خش‌دار گفت: کاش به حاج‌بابا قول نداده بودم که طبقه بالا ساکن می‌شیم و همین فردا می‌رفتم یه جایی رو اجاره می‌کردم. چطوری بعد از چشیدن شیرینی وجودت و بو کردن عطر تنت می‌تونم بدون تو طاقت بیارم.

قطره درشت اشکی رو دست‌های گره زده‌شان چکید و دل مبین را بیش از پیش لرزاند.

_ اشک نریز قربون اون چشمای قشنگت برم. کارمُ سخت نکن. تمام تلاشمُ می‌کنم، خونه زودتر آماده بشه. برو فدات بشم، مراقب خودت باش. بوسه‌ای نرم و طولانی به پیشانی‌اش گذاشته و از او جدا شد. به محض داخل رفتن ساره، پا روی پدال فشرد و با سرعت دور شد. مبادا پشیمان شده و پای رفتنش سست شود.

ساره پشت در تکیه داده و صدای کشیده شدن لاستیکهای ماشین روی آسفالت و دور شدنش، گویی جان از تن او می‌ربود و بر سینه‌اش خش می‌انداخت.

ادامه دارد این رمان بصورت فروشی میباشد و این فایل فقط برای اینکه شما از کیفیت خوب رمان مطلع شوید و مبلغی که پرداخت میکنید مطمئن شوید که ارزش خرید دارد ارائه گردیده است . پس برای دریافت نسخه کامل این رمان از لینک های زیر اقدام فرمائید : لینک خرید این رمان :

www.romankade.com/1397/02/21/دانلود-رمان-معجزه-وصال/

پس دوستان در صورت مشاهده این موارد لطفا مارو در جریان قرار دهید ای دی تلگرامم برای ارائه گزارش **roman_admin@** میباشد . با تشکر از همگی دوستان که حقوق نویسنده هامون اهمیت قائل هستند .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com